



پرویز حضرتی

قلاب

نوشته:

پرویز حضرتی

طرح روی جلد از: محمدباقر باقر

کتاب قلاب

تحت شماره ۴۵۲ - ۴۹/۵/۱۰ در کتابخانه ملی به ثبت رسیده است.

پیش از همه*

اینها "حرف" است که سعی شد از آغشتگی خود نشان دادن و ادای "روشن فکری" درآوردن تا حد امکان دور بماند. اگر تو می خواهی قصه بنامیش؛ بنام. اگر می خواهی یاوه بدانیش؛ بدان. ولی... تو را به این چه که با دورویی خویش بر من قضاوت کنی و "کلمه" از لای کتب قدیمه و جدیده بیرون آوری و به رخم کشی؟! قضاوت کن؛ اما و هزار اما که با من باش و به سیاهی قدم بگذار و زخم های چرکینی که من بر پیکر دارم تو نیز بر پیکرت پذیرا باش؛ آنوقت تاختن است برای رسیدن به جایی در بی جایی؛ نه خود و دیگران را افکندن به مغاکی. اینطور گفتن سببش اینست که: نمی خواهم پایین باشی. بیا بالای تلی که من ایستاده ام. سینه کوبان را ببین که چه اشکی می ریزند!! اشک تمساح.

و حرف آخر: اگر مرد میدانی؛ یا علی. قلم در دست توست و اگر نیستی؛ جورورت را می کشم. پس دم فرو بند و فکر کن.

* با پوزش از خواننده ارجمند، این صفحه نامه سرگشاده ای است برای منتقدان روشنفکر و روشنفکران منتقد که قریب به اتفاق آنها در ۱۳۵۷ با موضع گیری هایی که کردند، وسعت میدان دید خود را به نمایش گذاشتند؛ توضیح داده شد تا مبدا خواننده پژوهشگر نوشته این صفحه را بخود گیرد!

قصه‌ها

- ۱- خارجی‌ها
- ۲- در فواصل تنهایی
- ۳- زیر آفتاب بعد از ظهر
- ۴- حریف بازی
- ۵- متجاوز
- ۶- نسل
- ۷- نقش‌های روی دیوار
- ۸- در لابه‌لای اعداد و اصوات
- ۹- دریچه‌ها را ببندید
- ۱۰- خنده
- ۱۱- زندگی آنجوری
- ۱۲- قهرمان

خارجی ہا

..دو یا سه تا از ماشین‌ها را رد کرد. اغلب ترمزی و متلکی و دهن کجی و چندتا فحش. بهمی آنها بی‌اعتنا ماند و باز انتظار کشید. دیگر داشت کفری میشد و بهم می‌ریخت که یک اتومبیل رسید. آرام؛ آرام. با وقاری که به این کارش نمی‌آمد. حس کرد که دارند براندازش می‌کنند. نه متلکی و نه فحشی. برگشت و نگاهشان کرد و خنده قراردادیش را ول داد تو صورتش. آن دو تا که نزدیک شیشه بودند؛ خندیدند. او آشکارا بوی پول شنید. یک پول چاق و چله. و وقتی که در عقب را باز کردند؛ تردید نکرد و درون اتومبیل خزید.

از عجله‌ای که داشت مجبور شد که پای دم دری را لگد کند و بعد با فشار خودش را بین آن دو جا داد و همان طور که زور می‌زد پرسید:

- خونه دارین؟

و نگاهش را روی آنها گردش داد. راننده از توی آینه نگاهش می‌کرد. نفهمید چرا اعتنا نمی‌کنند. ادامه داد:

- فارسی بلد نیستین؟

راننده هنوز از توی آینه مواظبش بود. زن تقاضایش را با نوعی اطوار و لوندی توام کرد.

- من خیلی گران!

و با انگشتپایش ادای شمردن پول را درآورد. هر چهار نفر خندیدند. زن هم خندید. زن از ته دل می‌خندید و خنده‌اش چند لحظه‌ای روی چهره و گوشه‌ی لبهایش می‌ماسید. شنیده بود که خارجی‌ها پولدارند و حالا او براحتی برق طلا را از صورت‌های صاف و تمیزشان و موی زرد و نرمشان می‌دید و حظ می‌برد. هموطن‌ها اینطور نبودند؛ وقتی سوار ماشینشان میشد؛ اذیتش می‌کردند؛ مویش را می‌کشیدند و دست لای پستان‌هایش می‌بردند و آخر سر گاهی اوقات با مشت بیرونش می‌انداختند و فحشش می‌دادند و توی صورتش تف می‌کردند. در حالی که اینها مثل آدمهای پیر؛ هر کدام یک گوشه کز کرده بودند و با نوعی ناباوری نگاهش می‌کردند و او ناخودآگاه لبخندش را بروی آنها لحظه به لحظه عمیق‌تر می‌کرد.

زن گفت: خارجی‌ها خیلی خوب. خیلی آقا!

هر چهار نفر خندیدند و یکی دست کشید روی رانهایش و نوازشش کرد و گفت:

- تو خوب؛ خیلی خوب!

و باز خندیدند و اینبار خنده‌شان رنگ تمسخر داشت. نگاهش را انداخت جلو ماشین و جاده را پایید. طرف قلهمک می‌رفتند. راننده چیزی گفت و برگشت و چشمکی زد. او هم جواب چشمکش را داد. مردی که کنارش نشسته بود کیف پولش را درآورد و جلو او گرفت و اشاره کرد که بردارد. زن جاده را نگاه کرد و پرسید:

- شما خانه رفت؟

چند تا بیست تومانی برداشت و متعجب بود که چرا دستش می‌لرزد. هیچوقت حتا موقعی که دختر بود اینطور گران خریده نشده بود. مرد که پول تعارف می‌کرد سرش را تکان داد؛ یعنی چیزی نفهمیده و اشاره کرد که باز هم بردارد. دو تا دیگر برداشت و محجوبانه گفت:

- دیگه بسه!

و منتظر بود که باز هم تعارفش کند. ولی چرخ ماشین در یک دست انداز افتاد و مرد کیف پول را در جیبش گذاشت و فرغ کرد:

- اینجا خوب نه.

زن که پول گرفته بود نمی توانست حرفی بزند. تازه اگر پول هم نگرفته بود؛ نمی دانست که چه بگوید! بیرون از ماشین؛ تاریکی غلیظی بود. انگار جنگل. آدمهایی در لابه لای درختها می دویدند. جنگ می کردند. خم و راست می شدند و همانطور که تلوتلو می خوردند؛ داد می زدند و با سر توی تاریکی فرومی افتادند و می مردند. زن چیزی سردر نمی آور؛ فقط می دانست که اینها درختهای کنار خیابان و یا آدمهایی هستند که در پیاده رو راه می روند و بیکدیگر و اغلب به ماشین ها که از جاده می گذشتند می نگریند و فریاد کوتاهی می کشیدند. خودش را عقب انداخت و به نیمرخ مردی که پول داده بود نگریند و فکرش را رها کرد در گذشته اش.

*یک ساعت با پنجره کلنجار رفت تا توانست چفتش کند و درزهایش را با تکه های کهنه و کاغذ بگیرد. بیرون، باد؛ همچون گرگ گرسنه ای زوزه می کشید و تن کثیف و پر خاکش را با در و پیکر کلبه می خاراند. روی زیلوی پاره نشست و شروع کرد به غصه خوردن. با انگشت شمرد:

- یه روز... دو روز...

و دست کشید روی شکمش و باز گفت:

- یه روز... دو روز...

پدرش که پیر و تکیده بود؛ سرش را از لای در؛ داخل اتاق کرد و گفت:

- چه باد کثیفی! یه تیکه نون هست؟

گفت: خشکه... باید ترش کنم.

پیرمرد همراه مقداری گرد و غبار داخل شد.

- می بینی دختر جون؟! امروز کسی نیومد! حالا که باد شروع شده؛ محاله کسی بیاد!

او تکه نان را در کاسه انداخت و به آن نگریند. گفت:

- پنجره که لنگه هاش به هم می خورد و صدا می کرد، کفرم رو در آورده بود.

و نان را در آورد. نان لیز شده بود و انگشت رویش سر می خورد. گفت:

- خوبه.

پیرمرد گرفت و لای لته های بی دندانیش گذاشت و گفت:

- یه مرد اومد، یه کارگر بود که بوی گند نفت رو می داد. من فرستادمش پیش اون...

شانه اش را بالا انداخت. پیرمرد توضیح داد:

- از وقتی مادرش هم مرد، یه هفته میشه که بغیر از دو تکه نون خشک و یه سطل آب مونده و بو گرفته، چیزی نخورده! خدا رو

خوش نمی اومد که مردک بیاد اینجا.

با انگشت شمرد.

- یه روز... دو روز... مام دو روزه.

پدرش با تاسف تصدیق کرد:

- آره، دو روزه.

و از لای در بیرون را نگریند و مثل اینکه از باد سیلی خورده باشد، سرش را بتندی عقب کشید و با غیظ در را بست. گفت:

- آه، چه بادی! هر چی خاک روی زمین بوده به هوا برده. معلوم نیست تو سر کی می خاد بریزه؟! او پیرمرد را صدا زد: بابا... بیا بشین کنارم. می خام چیزی بهت بگم.

پیرمرد پای لنگش را روی زمین کشید و به او نزدیک شد.

- چی می خای بگی؟ یه حرف تازه س؟

و کنارش نشست. دست پیرمرد را که بشدت می لرزید در میان دستهای خود گرفت و نوازشش داد.

- آره بابا! یه حرف تازه س! من می رم... تو این ده کوره همش باید از پشت پنجره بیرون رو نگاه کنی تا شاید یه نفر از اون دورها پیداش بشه. تازه، اینم بدونی که تنها نیستی؛ تموم زن ها پشت پنجره واسودن و با امید جاده رو نگاه می کنن.

پیرمرد سرش را تکان داد و از چانه انداختنش معلوم بود که در جستجوی کلمه ای برای حرف زدن است. او ادامه داد:

- یه نفر میاد من رو بیره.

تکه نان از میان لب های پیرمرد به زمین افتاد و برای برداشتنش حرکتی نکرد.

- آگه تو بری من می میرم.

- من برات پول می فرستم. کاری می کنم که راحت زندگی کنی!

پیرمرد تکرار کرد: آگه تو بری من می میرم.

- اون محصله که دو روز پیش اومده بود، یادته؟ اون خیلی دلش سوخت. عوض اینکه بیاد با من بخابه و خودش رو تگون بده، کنارم نشست و گریه کرد. ازش پرسیدم که دلت برام می سوزه؟ گفت نه. حالا دیگه دلم برای تو نمی سوزه. دلم از این می سوزه که نکبت زندگی گریبانگیر آدمها شده و پدر و مادرها، جاکشی بچه هاشون رو می کنن!

پیرمرد باز هم گفت: آگه تو بری من می میرم!

دست پیرمرد را به صورت چسباند و اشک داغش را روی دست های او ریخت. گفت:

- بابا اینطور دل سخت نباش. چه بگی، چه نگی، من می رم. من دیگه دلم نمی خاد این حرف رو از محصله بشنم.

پیرمرد آشفته حال گفت: قبر من می شه. آگه بری، اینجا قبر من می شه!

- ببین بیخودی اشکم رو درآوردی! میرم شهر. مگه اینجا کیا می آن؟ هرکس می آد سر و قتمون مثل خودمون بدبخته. اما توی شهر که اینطور نیست.

پیرمرد مثل طفل کتک خورده؛ خودش را جمع و جور کرد. او برخاست و لای در را باز کرد و گفت:

- آه... چه باد کثیفیه!

در میان گردوغبار کسی را دید که چون چوب سیاه رنگ درشت و گره داری دستخوش باد شده و تلو تلو خوران به آن سوی می آید. برگشت و به پدرش گفت:

- خیالت از بابت پنجره جمع باشه. اونطور محکمش کردم که طوفان هم نمی تونه بازش کنه!

پیرمرد نان را از روی زمین برداشت و شروع کرد بجویدنش. او رطوبت اشک را دید که به گوشه دماغ پیرمرد چسبیده.

* * *

راننده رل را چرخانید و اتومبیل وارد جاده خاکی شد. زن دو مرتبه پرسید:

- شما خانه رفت؟

و ادای خوابیدن را درآورد و پرسید:

- کجا خابید با من؟

هر چهار مرد خندیدند و آنکه پول داده بود با گردش و رفت و سپس دستش را برد لای موی زن؛ ولی خیلی زود بحالت اول برگشت و سرد و خشک نگاهش را انداخت بیرون. گویا فقط میخواست ساکتش کرده باشد. زن شانه‌هایش را بالا انداخت و همانطور که می‌خندید با خودش زمزمه کرد:

- پدر سوخته‌ها! اینا دیگه چه جورشن؟

ماشین کنار باغی ایستاد و همه پایین آمدند. هوای سرد؛ ناگهان زن را بلرزه انداخت.

- هوا سرده!

کسی جوابش را نداد. یکی داشت در را باز می‌کرد و آن سه دورش را گرفته بودند و هر کدام طرفی را نگاه می‌کردند و او در مسیر نگاه هیچکدام نبود.

وقتی وارد باغ می‌شدند چیزی، به کسی که در را باز کرده بود، گفتند و او رفت توی اتومبیل نشست. صدای پارس سگ می‌آمد و زن راه افتاد و داخل باغ شد.

خارجی‌ها به طرف راهرو راهنمایش کردند و بعد وارد اتاقی شدند که در انتهای راهرو قرار داشت. معطلش نکردند، یکی اشاره کرد که لباس‌هایش را بکند و او فوری اطاعت کرد. بعد، مشروب‌هایی را که آورده بودند روی میز چیدند و با عجله شروع کردند بنوشیدن. با ولع به او نگاه انداخته بودند و با رضایت تو صورتش می‌خندیدند و با هم صحبت می‌کردند. پیچ آنها زن را بشک انداخت ولی مشروبشان را رد نکرد. دایم منتظر بود که آنها کاری بکنند ولی گویا بفکر خودشان بودند و بی‌اعتنا بکاری که بایستی انجام می‌دادند و یا حتی شروع می‌کردند. زن چیزی از حرف‌های آنها نمی‌فهمید. وقتی سرش گرم شد حوصله‌اش سر آمده بود.

- آخه چرا معطلین؟!

بعد انگار که بخواهد بر سر شوقشان آورد؛ شروع کرد به رقصیدن و آنها دست می‌زدند. ایستاد و از پشت پنجره نگاه انداخت توی باغ که پر از درخت بود. سپس برگشت و خودش را به گردن مردی که پول داده بود آویزان کرد. مرد همانطور که می‌خندید به عقب هولش داد. سکندری خورد و رفت به دیوار تکیه داد. از خودش پرسید:

- پس چرا کاری نمی‌کنن؟!

آمد جلو و گیلای مشروبی را که تعارفش می‌کردند، گرفت و نوشید. کم‌کم آن سه مرد در برابرش شروع کردند به تکان خوردن و کج و معوج شدن. روی زمین نشست و سرش را پایین آورد تا کمی آرام بشود.

حالا، آن سه مرد در مقابلش به دیوار تکیه داده بودند و می‌خندیدند و به سگ بزرگی که به او نزدیک می‌شد، نگاه می‌کردند. کمی خودش را عقب کشید و خندید و گفت:

- این چیه دیگه؟!

یادش رفته بود که آنها خارجی هستند و زبانش را نمی‌فهمند. سگ پوزه‌اش را به او نزدیک کرد و رانه‌هایش را لیس زد. او دست کشید روی سگ و گفت:

- چه با مزه‌س... نمی‌گیره!

سگ دور و بر زن گشت و بدن او را بو کشید. خارجی‌ها دیگر نمی‌خندیدند و با دقت و اشتیاق به او و سگ نگاه می‌کردند. سگ دو پای جلویش را روی شانه‌های زن گذاشت و به عقب هولش داد. نگاه سگ مثل نگاه آدم شده بود و زن برای یک

لحظه فکر کرد شاید همان مردی است که توی ماشین مانده. خودش را جمع کرد و عقب کشید و جیغ زد:

- هی، اینو ببرین.

سگ با زور او را هول می‌داد و او ناگهان دلش بهم پیچید و می‌خواست بالا بیاورد. به خودش گفت:

- خیلی مست شدی.

و خواست برخیزد ولی نتوانست. خارجی‌ها نزدیک آمدند و دستهایش را گرفتند و هر سه به او خیره شدند. زن با بیچاره‌گی سعی کرد خودش را نجات دهد و چون نتوانست شروع کرد به التماس کردن:

- ولم کنین! تو رو خدا ولم کنین.

پشم‌های سگ بوی بدی می‌داد. بوی خاک کهنه و نم‌دار را داشت و او هر چی سرش را عقب می‌برد؛ باز هم این بو شامه‌اش را می‌آزرد. تکانی به خود داد و ناله کرد:

- پدر سگها!

در چشمهای مردی که پول داده بود، خشونت و عصبانیت را می‌دید. سعی کرد خودش را از میان پنجه آنها و از زیر تنه‌ی بزرگ و سنگین سگ خلاص کند که مرد سیلی محکمی به صورتش نواخت و سگ انگار که در انتظار چنین چیزی بود؛ امانش نداد و او را تا قباز کرد. برق نگاه مردهای عرق کرده؛ او را می‌سوزاند و تازه داشت معنی‌ای در نگاه آنها می‌یافت که ناگهان احساس دردی عمیق کرد و عرق لزجی در تنش نشست. سرش را بالا برد و از ته دل جیغ کشید:

- یا سیدالشهدا.

در فواصل تنهایی

هرچی صدا بود؛ انگار زیر نور آفتاب بخار شد و به هوا رفت. خاموشی تنها، برایش وحشت‌انگیز نبود و حتا از اینکه می‌دید لبها تکان می‌خورند و چیزی نمی‌گویند، خنده‌اش می‌گرفت و در میان رفت و آمدی که می‌شد چیزی مضحک شبیه حرکات "چارلی چاپلین" در فیلم‌هایش، می‌یافت. به دیوار تکیه داد و مردم را تماشا کرد. از نگاه کردن به آنها که در عالم سکوت، صورت می‌گرفت سیر نمی‌شد.

آفتاب گرمش کرده بود و گمان برد که زودتر از موقع، دیوانه خواهد شد. پس از لحظه‌ای کم‌کم صدای شُرشر آبی که از شیر فشاری کنار خیابان بیرون می‌ریخت مفهومی شد. این صدا کلمات می‌شد و خاموشی مغزش را برهم می‌زد. هر چقدر دقت کرد بجز همان صدای یکنواخت و شُرشر آب موضوعی از سروصدایی که در مغزش برپا شده بود؛ دستگیرش نشد. مثل این بود که کسی گلوی صدا را در حلقومش گرفته بود و می‌فشرد و رها می‌کرد و به این علت کلمات قاطی و درهم و بدون معنی تو مغزش جابه‌جا می‌شد. سرش را عقب برد و چشمش را بست. «اون هدف نهایی که آدم رو راضی کنه که دنبالش سگ دو بزنه؛ چیه؟!»

این گفته از درون قلبش بیرون جوشید و در تمام رگهایش پخش شد و جاری شد. چشمانش را باز کرد. پسری چاق که ریش بزی از چانه‌اش آویزان بود و سیگاری گوشه لب داشت؛ از آنجا می‌گذشت و از نگاهی که کرد؛ فهمید که می‌پرسد:

- کجا میخای بری؟!

گفت: کلاس! استاد میخاد از نیچه حرف بزنه!

هنوز پسر ریش بزی دور نشده بود که دختری از آن طرف خیابان برایش عشوهِ ریخت و به صورتش خندید.

گفت: متاسفم! نمی‌تونم که باهات پیام.

دختر اخم کرد و رفت و در میان رهگذران گم و گور شد.

«شاید پی یکنفر میگرده؛ چه اهمیتی داره؟»

شانه‌اش را از دیوار کند و راه افتاد. در حالیکه در میان وجودش احساسی همچون نارضایتی و دریغ حالیش می‌کرد که از صدای بیدار شده و کلمات معنی پیدا کرده بزار است و در این انتظار که آن سکوت باز هم رویش بیفتد و او را از صدا جدا کند. یاد دختری افتاد که در کودکی همبازیش بود و وقتی سینه‌اش بالا آمد و اندامش رسیده شد؛ شوهر کرد «کاش دختر اینجا بود و می‌توانستند تمام آن بازی‌ها را که اکنون، کم و بیش، فراموش کرده بود از سر بگیرند!»

انگشت سبابه‌اش را روی برآمدگی سفید رنگ زنگ در گذاشت. ولی مردد ماند که آن را فشار بدهد یا نه! پوست انگشتش شروع بخارش کرد و فکرش روی ناخن انگشتش فشار می‌آورد که زنگ بزند. برگشت اطراف را نگرست و اعلانهایی را که به دیوار چسبیده بود خواند «پودر رختشویی...»، «خاطره این فیلم را هرگز فراموش نخواهید کرد»، «بهترین کرم برای برطرف کردن موهای زاید بدن»، «نزدیکترین راه برای رسیدن بخوشبختی» بدنه خنک بطری شراب را به صورتش گذاشت و از

سرمایی که در بدنش دوید کیف کرد و خواند «معالجه قطعی امراض مقاربتی» و داشت به آدرس فکر می کرد که صدای زنگ به خودش آورد و فهمید که دگمه را فشار داده. مثل این بود که در سراسر عمر منتظر شنیدن همین صدا بوده؛ صدای زنگ و به دنبالش شروع زندگی! یعنی ناله‌ای غمزده از ته سرسرا و بعد صدای آرام و شمرده قدمهای او را. بله... او بود. پیشاپیش می دانست که اگر زنگ در صدا کند تمام این صداها را خواهد شنید. میل بفرار بطور ناگهانی در وجودش سرازیر شد. فکر کرد «این زن و شوهر بد جوری میخانند از وجودم استفاده کنند» در باز شد و توانست اندام لاغر و نیمرخ زیبای مریم را ببیند. گفت: - سلام مری، فکر کردم...

مریم با لبخند ملاحظت آمیزی حرکت زیبایی به بدنش داد و طوری لغزید تا در باز شود که انگار روی یخ سر می خورد. گفت: - چه اهمیت داره که چی فکر کردی! بیا تو!

پرسید: اون نیست؟

و به دنبال سئوالش فوری پشیمان شد. نمی باید می پرسید. مریم چشمکی زد و بطرف اتاق راه افتاد. همانطور که پشتش به او بود گفت: نه. میخاستی باشه؟ در رو هم ببند! در را بست و گفت: اگر بود بهتر بود.

میز در وسط اتاق قرار داشت و دورش صندلی چیده بودند. روبروی یکدیگر پشت میز نشستند و توی چشمهای هم نگاه کردند. مریم سرش را تکان می داد و نگاه او روی پیشانی کوچک مریم سر می خورد و لای شکاری که بطور افقی پوست پیشانیش را خط انداخته بود؛ جا باز می کرد و به دنبال شیار دیگری که منحنی وار از کنار ابروی چپ بطرف گوشه چشمش کشیده شده بود و دنباله اش درون سفیدی تیره چشم گم می شد؛ می دوید. تقلا کرد تا افکارش را جمع کند و بی ربط حرف نزند. چند لحظه بچه مریم در گهواره اش گریه راه انداخت و برای برخاستن تلاش کرد ولی چون کسی کمکش نکرد ترجیح داد که دوباره بخواب رود. مریم با آسودگی گفت:

- خایید... خوب.

فکر کرد باید وضع شجاعانه‌ای در قبال این زن که اینچنین در برابرش به صندلی لم داده بود و با نوک پنجه پایش ضربات مداوم و حساب شده‌ای به قوزک پای او می زد، داشته باشد. بلند شد و رفت کنار پنجره و به بیرون نگریست. چیز دلچسبی نیافت تا به آن خیره شود. مریم با شادی خندید و گفت:

- چته؟! یک چیزیت هست!

و دست کشید روی بطری شراب و ناله کرد.

- چه سرده!

به خود گفت: چه افسونی!

و گفت: می دونی مری؟ دلم توی این شهر گرفته! میخام برگردم. چهره‌های اینا رو که می بینم حالت تهوع پیدا می کنم. چطور برات بگم؟ یه چیز سیاه که برنده هم هست، مدتی که خودش رو توی سینه ام فرو می کنه و یا می لغزونه. کلافه ام کرده. یه چیز مثل... مثل ورقه ذغال سنگ.

مریم خندید و گوشه‌های لبش توی لپ‌هایش فرو رفت. پرسید:

- چرا من نه؟ چرا ذغال سنگ؟

مرد به خود گفت «یه چیز مثل مری؟! می تونه باشه؟!»

به مریم نگاه کرد. او دوباره خندید و خنده‌اش پاسخ مسخره‌ای بود به فکری که کرده بود. بی‌حوصله برگشت و روی صندلی مقابل مریم نشست و دستهای کوچک و گوشتالوی او را که کنار شیشه شراب افتاده بود در میان دستهایش گرفت و با ناخن‌های کمی بلندش بازی کرد. گفت:

- کاش می‌دونستم که کی داره مسخره مون می‌کنه! نمی‌دونم چرا عصبیم!؟!

مریم مانند گوسفند معصومی او را نگاه می‌کرد و او دلش بخاطر مریم، از اینکه متولد شده بود؛ سوخت. به خود گفت:
- حالا که اینطوره...

سر شیشه را باز کرد و وقتی آن را در لیوان می‌ریخت مانند خونی بود که از شاهرگهای آدم جاری باشد. خیلی دلش می‌خواست بگوید «می‌خام خون بخورم» ولی ترسید توی ذوق مریم بخورد و سر هیچی پکرش بکند. مریم گفت:
- من هم یک کمی می‌خورم.

نگاه مریم منقلبش می‌کرد و این را نمی‌توانست به او بفهماند. رفت زیر تیغه آفتاب که از کنار پرده، در اتاق افتاده بود؛ ایستاد. با وجودیکه سردش نبود می‌خواست گرم بشود.

مسلم اگر نگاهش به گردن مریم نمی‌افتاد، ساعت‌ها بدون خستگی آنجا می‌ایستاد. ولی وقتی گردن قهوه‌ای رنگ مریم را دید؛ نتوانست جلوی میل شدید ببوسیدن بین دو مهره‌ای که پوست گردن او را کمی برآمده کرده بود؛ بگیرد. مریم فقط گفت:
- اوه...

وشانه‌هایش را بالا آورد و خندید و گوشه‌های لبش در لب‌هایش فرو رفت. از مریم پرسید:

- می‌خام بدونم در پی چی هستم؟! چرا تو؟!؟

مریم بیشتر میل داشت که بخوابد. گفت:

- من رو ببر روی تختخواب!

موقعی که لاله گوش مریم را می‌بوسید دو مرتبه دنیا از حرکت ایستاد و همان سکوت مانند پرده‌ای رقیق روی همه چیز، حتا پلک‌های چشمش افتاد و دید موجودات رنگ مات به خود گرفته‌اند و مریم با لبخند جادویش مانند مرده‌ای زیبا، خنده بر روی لب‌هایش خشکیده بود.

زیر آفتاب بعد از ظهر

دورتر از آنها تکیه به دیوار نمودار داده بود و با برآمدگی‌های دیوار پشتش را میخارانند؛ مانند خری که خودش را به درخت بمالد. و آنها با حرفهایی که معرکه‌گیر میزد دلخوش بودند و سرگرم.

- به افسون می‌خونم؛ یا قمر بنی‌هاشم. بضرب افسون کورش می‌کونم؛ بضرب افسون لالش می‌کونم. مولا علی است. نبات سیری سه زاره، حق نفس یک قرون می‌گیرم.

از کناره‌ی لب‌های آنها که دورش نشسته بودند؛ می‌فهمید که سرگرم هستند و راضی و خوشنود و تنگی جا در آن لحظه ، دلتنگشان نمی‌کرد و میله‌های موازی در خروج را آنطور بسته بود که دیدن آزادی میسر بود. ولی شپش‌ها زیر بغل و پهلویش و بیخ رانش را اذیت می‌کردند.

صدای حسین تمام مغزش را پر کرده بود و دایم تکرار میشد:

- جون من، من بمیرم! با یه برگردون کارشون رو بساز.

و پنجه عرق کرده‌اش را روی پشتش احساس کرد و اصرار او را شنید:

- جون من!

محمد هم با نگاهش همین حرف را می‌زد و اسدالله و اصغر و بقیه بچه‌ها هم. همه همین را می‌خواستند و فکر او پی اسکناس‌های پشت گلی و آبی و سبز بود که توی جیب داور روی هم تلنبار شده بود و بعد یاد اتومبیلی که باید کرایه می‌کردند و بطری‌های عرق و سوار کردن خانم از کنار خیابان! دلش غنچ زد و به خودش پیچید.

- زندگی لامصب، خیلی شانسیه! اگه بابام پولدار بود؟!

حسین هنوز می‌گفت: با یه برگردون کارشون رو بساز!

آدمها، آنطرف تور، خم شده و با دستهای آماده، منتظر بودند. و او توپ را مانند رانهای زنی که چند هفته پیش دستمالی کرده بود و با او یک شب سیاه را گذرانده بود؛ به خود می‌کشید و دور می‌کرد. نوک پنجه پایش را پشت خط گذاشت و با پشت دست عرقهای روی پیشانی‌اش را پاک کرد و نگاهش را توی آسمان پر داد و به خدا ندا داد:

- آخدا، کلاهتو قاضی کن. کی باید بیره؟ برای دل خوشکنک ما هم شده یه بار راستی راستی برامون خدایی کن و کمکمون

کن. آخه ناسلامتی مام بنده تویم. برای یه بارم شده دلمون میخاد ادای آدمهای پولدار رو دربیاریم. عیبی داره؟!

و قیافه بچه‌ها چه رقت‌انگیز بود. همه التماس می‌کردند. انگار زندگی همه آنها به همین توپ بسته بود و آدمهای آنطرف تور مثل گرگهای گرسنه به او و توپ براق شده بودند.

حسین باز گفت: جون من. بزنی دیگه لامصب! یه برگردون بزنی، دیگه بزنی! اونطور بزنی که وقتی پا میشه تا به عرش بیره.

اسدالله گفت: بابا پیره منتظر حصه شه. حواست باشه!

اصغر گفت: تو نمیری، مثل زن آبتن چشم براهمونه!

و او تکرار کرد: مثل زن آبتن...

و نفس کشید و سینه‌اش را پر از هوا کرد. حالا باید توپ را بالا می‌انداخت و با تمام قدرت به سرش می‌کوبید.

* * *

حرف حسین بود. گفته بود:

- بچه‌ها! باید به کاری بکنیم. اینکه وضعش همیشه!

دیر چپ‌چپ نگاهشان می‌کرد و از اینکه از روی حرف‌هایش یادداشت بر نمی‌داشتند دلخور بود.

اصغر گفت: پول میخاد. از کجا بیاریم؟! تو باید حرف معلم ورزش رو قبول می‌کردی. شاید قهرمان می‌شدیم. این خودش کلی افتخاره!

حسین پوزخند زد: بکنش تو موال! ما اگه به چیزی داریم چرا مفتکی بدیم کس دیگه باهاش پز بده؟

اصغر روی حرفش ایستاده بود: ما مدیون اوناییم. اونا یادمون دادن!

- بیلاخ. به همین خیال باش! تا اون موقع که بازیمون رو نشون نداده بودیم، کی محل سگ بهمون می‌گذاشت؟! کی هوس کرده بود که مریمون بشه؟! ما خاک کوچه و پس کوچه‌های محله مون رو خوردیم. جلو هر کس و ناکسی لنگ هوا کردیم. اونوختا هیچ ننه مرده‌ای هم پیدا نمیشد که دلش برامون بسوزه! این خودمون بودیم که واسه‌ی یه شی و صنار هفت چاکمون رو پاره می‌کردیم و مثل میمون اینور و اونور جست می‌زدیم.

اصغر ورد گرفته بود: ما مدیونیم. همه کارها رو که آدم نمیشه با پول تاخت بزنه.

اسدالله گفت: آدمهای فقیر هیچ وقت از ته دلشون جوش تو رو نمیزن! نکنه چیزی ماسیده؟!

و حسین دنبالش را گرفت: حالا تو به تلنبار افتخار داشته باش. میخای شافش کنی؟ وقتی تنت هوس تن یه حوری رو کرد و حسابی هوس چیز بهتر داشتن رو... میخای چه گهی بخوری؟ مجبوری با اون چیزایی که داری بری تو خلا...

کلام را فریاد دیر توی گلویش خشکاند:

- اوووی تنه لش. اینجا چاله میدون نیست که عربده میکشی. بیرون!

و انگشت دیر که در کلاس را نشان می‌داد چه تهدید آمیز و سرزنش بار بود؟! حسین مظلوم شده بود:

- کی آقا؟ ما؟!

دیر تکرار کرد: بیرون!

* * *

دل هیچکدام هوای خانه و دیدن پدر و مادر را نداشت. ولگردی در خیابان‌ها آنها را آرامتر می‌کرد. اصغر از کنار دیوار و حسین

از کنار جوی راه می‌رفت. هر دو دست در جیب داشتند و نگاهشان را از یکدیگر می‌گریزانند. اسدالله گفت:

- به معلم ورزش گفتم که مسابقه نمی‌دیم.

حسین شانه‌اش را تکان داد. انگار حرف اسدالله را از روی شانه پایین بیندازد. اسدالله ادامه داد:

- معلم ورزش گفت: "خاک تو سر خرتون"

و حسین پر نشاط فریاد زد: بچه‌ها... یه راه خوب.

و غش غش خندید. بابا پیری را یافته بود.

خانه بلند و چند طبقه بود. با سنگ‌های صیقل داده شده که آدم کیف می‌کرد که کف دستش را روی آن بمالد. و پیرمرد

زنده‌پوش کنار ساختمان جلوه‌ای پیدا کرده بود. کنار پله‌ها نشسته بود و سرش تقریباً بین دو تا پایش گم شده بود و از توی

پاکت پاره شده‌ای برنج زرد رنگی را که نشانی از خورشت خانه اعیانی داشت مشت‌مشت به دهان می‌گذاشت و بی‌آنکه بجود فرو می‌داد. حسین روی پله نشست و بالا تنه‌اش را روی زانوانش انداخت و با پنجه‌های یک دستش موهای دست دیگرش را نوازش داد. گفت:

- این چیه می‌خوری بابا؟

بقیه از آنطرف خیابان مواظبش بودند. پیرمرد گفت:

- برنجه. بفرما.

حسین یکوری شد و با نوک انگشت‌هایش؛ ته جیبش را گشت تا پولی پیدا کند که نیافت. فریاد زد:

- بچه‌ها... یه دوزاری بدین.

پیرمرد به سنگ ساختمان تکیه داد و چهره‌اش پیدا شد. گفت:

- خدا بهت عوض بده... منکه ندارم.

حسین گفت: این حرف‌ها رو بی‌خیالش. یه محل می‌شناسم که اگه بیرمت خوب کاسی می‌کنی!

پیرمرد ناباورانه به او نگاه کرد و خندید. ولی حسین جدی بود و می‌خواست معامله کند. پیرمرد بعد از لحظه‌ای فهمید و حالتی

بی‌اعتنا به خود گرفت. حسین گفت:

- درآمدت کلون میشه! بیا کنار مدرسه ما؛ خودمون کمک می‌کنیم تا بچه‌ها؛ پول بهت بدن! هان؟

پیرمرد با نوک انگشت زمخت و پر ترکش برنج‌ها را از روی لته‌هایش پاک می‌کرد و روی زبان می‌گذاشت.

- هیچ کس هم نمی‌تونه بگه بالا چشمت ابروست. حسابش رو می‌رسیم! هو میندازیم که یه تاجر ورشکسته‌ای با هشت سر عایله.

چطوره؟

پیرمرد شروع کرد به تکان خوردن. می‌خواست بلند شود. حسین گوشه آستینش را گرفت.

- جون تو، بابا پیری؛ هر جا بری اینقدر کاسب نمیشی! بچه‌های مدرسه ما خرپولند. پدرهاشون از اون کله گنده‌هان. بنفعته‌ها.

پیرمرد دست‌هایش را روی زمین گذاشت تا برخیزد. حسین فکر کرد «همه پیرها اینطوری پا میشن؟» و گفت:

- بابا پیری... زهوارت دررفته. تو دیگه طاقت نداری زیاد راه بری. داری؟

پیرمرد که ایستاده بود، لبخند زد و با صدای غمناکش پرسید:

- مهربون... چقدرش به شماها می‌رسه؟!

* * *

اصغر گفت: همه چیز درسته! بعد از ظهر، تیغی روبراست.

حسین پرسید: چقدره جمع کردن؟

- دویست و پنجاه تومن میذارن.

- بابا پیری تا حالا چقدره داده؟

- دویست و سی تومن مک!

- خب، خوبه. میشه درستش کرد. کجا بازیه؟

- تو مدرسه‌ی اونها. از دوازده تا نزدیک دو.

اسدالله پرسید: عیب داره؟

حسین یکایکشان را با مکتی کنجکاوانه نگریست. به اصغر گفت:

-تو باید بفهمی، دوتا دویست و پنجاه تومن میشه پونصد تومن. دوتا پونصد تومن میشه هزار تومن. بعد همینطور زیاد میشه. اونوقت میریم هر جا که بخاهیم نقاره‌خونه می‌سازیم.

اصغر گفت: سبوی روغن رو نشکونی!

اسدالله گفت: اگه آجدان پيله نکرده بود الآن سیصدم بالا داشتیم.

حسین دست و دل‌باز بود:

- ولش کن بابا، به اونم می‌رسه دیگه. ارث بابامون که نیست!

* * *

و حالا توپ روی هوا بود. تند و تیز هوا را می‌شکافت و پیش می‌رفت. اگر می‌نشست، کار تمام بود. داور بالای صندلی ایستاده بود و ادای آدمهای کنجکاو و تیزبین را درمی‌آورد. بچه‌ها که از نهار برگشته بودند دور زمین را گرفته بودند و بی‌خودی سوت می‌زدند و هوار می‌کشیدند. وقتی حسین فریاد زد:

- اوخ جون...

و پرید او را بغل کرد؛ توپ بدون اینکه پنجه‌ای جز پنجه او را که بسختی به سرش فرود آمده بود؛ لمس کند به زمین خورد و همراه تمام این طرفی‌ها به هوا جست. داور سوت کشید و دستش را بالا برد و بی‌توجه به تمام احساساتی که اطرافش را پر کرده بود؛ گفت: خورد به تور. اینطرف.

حسین شست خمیده‌اش را نشان داد و گفت:

- بیا!

دوتا دستش را این طرف و آن طرف پرت کرد و فریاد زنان گفت:

- نامردی نکن آق تقی. همه دیدن که توپ مثل عروس نشست وسط زمین. تمیز و یه تیغ. عینهو یه دسته گل.

داور حرف خودش را میزد: خورد به تور!

- د... بیا. اینو باش... هالو گیر آورده! مالیدی...

و بدون معنی عربده کشید و اصغر دنبال حرفش را گرفت:

- پونصد تومن بفرست بیاد. زود، معطلش نکن!

داور از روی صندلی پایین آمد. بچه‌های تماشاچی زمین را پر کردند. حسین با داور سرشاخ شده بود.

- این پول از گلو هیچکدومتون پایین برو نیست. با روده‌هاتون می‌کشم بیرون. بفرسدش بیاد. اون داداشته که تو میدون باج میگیره...

داور زد تخت سینه حسین. اصغر دست داور را با خشونت عقب کشید.

- نامرد، اینه رسم مردونگی. برا شندرقاز نامردی میکنی؟

- خورد به تور.

- دروغگو رو بگم؟

حسین کمر داور را گرفت:

- پول رو بده بینم!

و او داشت عصبانی می‌شد. از اینهمه سروصدا. از اینهمه شلوغی. از اینهمه ناحقی. گفت:

- تا حالا هیچکدوم از برگردونام به تور نخورده. می‌تونم صدتا دیگه بزنم.

حسین گفت: حالت نیست؟ این ناکس گاب‌بندی کرده. میخاد پول رو بالا بکشه.

و پیراهنش را کند.

- بایس بدی. معطلشم نکن.

داور بی‌اعتنا و خونسرد بود. یکی گفت:

- حسین آقا، تو رفاقت خوبی نداره... حالا یه بار دیگه...

او بطرف کتکش رفت. توطئه‌ای را احساس می‌کرد و میان دو ابرویش می‌سوخت. حسین گفت:

- نه! نه! این ما رو سرد کرد. توپ که بره دیگه دست ما نمی‌آد. ما بردیم و بازی تموم شد.

و از غیظ تف انداخت جلوی پایش و پنجه انداخت تو پیراهن داور. و انگار که می‌خواست گریه کند.

- پول رو بده نامرد. ناکس. این رو نه تو برام کاسبی نکرده...

و او عجز حسین را می‌دید. حسین فحش می‌داد و توی ناسزایش التماس بود. داور زد توی گوش حسین و پریدند به هم.

و او که عصبانی شده بود جلو رفت. وقتی داور روی زمین تا قباز شد؛ چاقوی او روی نافش نشسته بود.

* * *

معرکه گیر طنابی را که به جای مار دور دست پیچانده بود؛ بالا و پایین می‌برد و می‌گفت:

- ارمنی که اسم حضرت عباس رو آوردم، گریه کرد! تو که مسلمونی نرو... معرکه مهمون منی. می‌گم نرو!

و میله‌ها آنجا بود و کسی نمی‌رفت. تو خیال معرکه گیر بود که همه می‌رفتند.

حریف بازی

حالا که قبول کرده که خیالبافی بس است؛ پس چرا باز هم از این فکرهای بی اساس می کند و اینطور بگمانش می رسد که دنیا لجن مال شده و همه لجن ها در یک نقطه جمع می شوند تا بطرف او سرازیر شوند. چلچراغ برایش کابوسی شده بود و بنظرش می آمد که نور همه لامپ ها بوسیله منشورهای کوچکی در چشم او منعکس می شوند. شاید کسی عمدن این کار را کرده بود تا کورش کند و متوجه نشود. ولی آخر چه چیز را متوجه نشود؟ پاهایش را بالا برد و انگار که دو چرخه سواری می کند شروع کرد بحرکت دادن آنها.

- عجب حریفی داشت؟ الآن لخت و گدازش می کنه و می فرستدش اینجا...

یاد سالن هتل افتاد. خودش را دید که خرامان خرامان از بار بنزد شوهرش و از نزد او بطرف بار می رفت هربار که به شوهرش نزدیک شده بود، او با لحن لوس و بیمزه ای گفته بود:

- برو عزیزم یک کمی مشروب بخور.

چند روز پیش مردی که پول های شوهرش جلوی او تلبار شده بود؛ پرسید:

- خانمتان هستند؟

و شوهرش گفت: بله!

جوابش طوری بود که انگار مرد پرسیده باشد «سگ شماست؟» ولی حریف شوهرش آدم با نزاکتی جلوه کرد؛ سر جایش نیم خیز شد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

- خوشوقتم.

- منم خوشوقتم.

از صدای خودش و یادآوری این چیزها وحشت کرد. دید روی تخت خواب افتاده و پاهایش را وسط هوا می چرخاند و ورد گرفته «منم خوشوقتم... منم خوشوقتم» برای مدت کوتاهی حالت تهوع گلوش را سوزاند. از روی تخت خواب پایین آمد و در جستجوی کبریت دستش را روی میز کشید. موقعی که کبریت را پیدا کرد متوجه شد سیگار ندارد. از رفتن به سالن می ترسید. یاد دیروز افتاد که جوانی بعد از رقص می خواست ببردش توی اتاق خواب. زنگ زد تا برایش سیگار بیاورند و با خیال راحت لباس هایش را کند و به حمام رفت. هنگامی که داشت خود را خشک می کرد تا بیرون بیاید ترس در وجودش ریخت و زیر لب غرید.

- مسخره است، راستی راستی مسخره است.

نمی دانست چرا چنین حرفی زده. وقتی که دو مرتبه روی تخت خواب دراز کشید. فهمید در حمام چرا ترسیده، ترسیده بود شاید سیگار نیاورده باشند. اما برای چی گفته بود «مسخره است» سیگار را گوشه لب گذاشت و با حرکت عصبی کبریت را روشن کرد.

- شاید دارم مثل قدیم هام میشم. غش نکنم؟

و از پیش آمدی که در آتیه اتفاق خواهد افتاد وحشت کرد.

- شاید همینطور که سیگار می کشم غش بکنم.

جیغ خفه‌ای کشید و فورن سیگار را خاموش کرد. قیافه آن زن گدا که کنار سینما می آمد و تمام سر و صورتش در اثر سوختگی مثل کاغذ مچاله شده بود، بیادش آمد.

- زنیکه یه پستونم نداشت.

اما عجیب هوس دود کردن داشت. برخاست، سیگار را با خود به ایوان برد و در آنجا با لذت شروع کرد بکشیدن و حالا اگر بیهوش هم میشد، هیچ اتفاقی رخ نمی داد، یکبار دیگر حالت تهوع تکانش داد و اشک در چشمانش پر شد. همه چیز را تار و مبهم می دید از اینکه اینطور می بیند کیف می کرد. یاد مادر بزرگش افتاد که آن روز با زن همسایه دعوایش شده بود و از پشت بام توی حیاط آنها سر می کشید و جیغ میزد:

- زنیکه بی حیا و بی چشم و رو! خجالت بکش. از من و تو دیگه قبیحه. سلیطه خانم. زنیکه آپاراتی، میخای پسر من رو قر بزنی و بغل خودت بخابونی؟!

و باز هم جیغ می کشید و تمام این کلمات را دو مرتبه کنار هم می چید و شروع می کرد بتکرار. از حافظه خودش متعجب شد. هیچوقت مثل حالا صدای مادر بزرگ اینطور زنده و آشنا بخاطرش نیامده بود و تو گوشش نیچییده بود. چطور شد تمام کلمات را بخاطر آورد؟

ستاره‌ها در آسمان بنظرش لرزان و موج دار شده بودند. خیال لطیفی در قلبش پر کشید.

«اگر پر داشتم پرواز می کردم. هروقت هم خسته می شدم روی این ستون‌های نور سوار می شدم و می رفتم بالا... می رفتم بالا.»

احساس کرد که دست گرمی دست‌هایش را که می خواست بند کند به ستاره‌ها فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

- حالت خوب نیست عزیزم؟

پس آمده بود؟ تنهایش نگذاشته بود؟ ولی صدایش چرا اینقدر آرام و بدون هیجان است؟ چرا ذره‌ای از عصبانیت در صدایش جا باز نکرده؟

برده شدنش را به اتاق؛ مانند چیزی عادی، قبول کرد. انگار خیالش او را به اتاق می برد. لحظه‌های پیش بسرعت از خاطرش فرار می کرد. باور کرد که هیچوقت به ایوان نرفته و هیچوقت نمی خواسته است که پرواز کند. چشمهایش را باز کرد ولی نور چراغ‌ها بوسیله منشورهای بلورین مستقیم در چشمهایش فرو می رفت و قسمت‌های دیگر اتاق را تاریک می دید. مردی در میان تاریکی ایستاده بود. پرسید:

- می شناسمت؟!

خنده‌ای آرام و متین جوابش را گفت و به دنبال آن حس کرد که آبی خنک و گوارا توی گلویش جریان دارد. پس شوهرش بود! پرسید:

- بازی تموم شد؟

مرد حاضر نبود از تاریکی بیرون بیاید و جلوی نور چلچراغ بایستد. ولی جواب داد:

بازی هیچوقت تموم نمیشه!

لحنش گله‌مندانه بود. مثل این بود که از تمام نشدن بازی برآستی متأسف است. زن گفت:

- پولاتو باختی؟

مرد پیروزمندانه جواب داد:

- من همیشه می برم. تو که متوجه شده‌ای... نه؟

چشمهایش خسته شد. آنها را فرو بست و گفت:

- چرا تو تاریکی و ایستادی؟ صورتت سوخته؟
مرد گفت: آه... چرا پرت و پلا میگی؟ میل داری برم؟
- اصلن می ترسم! از یه چیزی می ترسم و نمیدونم چیه؟!
از اینکه بازوهای قوی اندامش را در میان گرفتند، آرامش پیدا کرد. با صدای غم آلودی گفت:
- فشارم بده. بگذار تو رو رو حس کنم.
مرد بیشتر فشردش. زن گفت:
- چقدر دیگه اینجاییم؟ خیلی خسته شدم.
مرد جواب داد: فکر می کنم چند روز دیگه. باید اینطور باشه! ولی من باز هم میمونم.
زن ناله ای کرد و پرسید: آخه تا کی؟! خسته نمیشی؟!
ریش های زبر مرد پوست صورتش را خاراند. مرد گفت:
- همیشه! فکر می کنم همیشه تو این هتل میمونم. اینجا مسافرخونه اعیوناس. می آن و می رن!
زن داشت خیال می کرد «شاید همه اینها رویاست. آخه چه دلیل داره که من رو تنها بذاره؟ آگه مسافرها می آن و می رن به این چه؟!»
فکری بخاطرش رسید. پرسید: میمونی که قمار کنی؟
و چشمهایش را باز کرد. باز هم نور چراغ های لعنتی توی چشمهایش سرازیر شد و مرد مک هایش را پر کرد. مرد هنوز در تاریکی ایستاده بود. پرسید:
- خیلی وقته که اونجا و استادی؟
مرد گفت: نه... الآن اوادم!
جوابش زن را پکر کرد. دستش را روی میز کشید و سیگار را پیدا کرد و گوشه لبش گذاشت و گفت:
- میخام برم تو ایوون!
- من بیرمت؟
- آگه این کار رو بکنی خوبه!
موقعی که مرد به او نزدیک می شد چشمهایش را بست. فکر کرد «این چه وضعیه؟!»
ولی مرد او را به ایوان نبرد و او هم برای رفتن اصراری نداشت. مرد گفت:
- می تونی لباسات رو بکنی؟
زن در این فکر بود که «میتونم یا نه» مرد گفت: باید زود برگردم. الآن صبح میشه و بازی دوباره شروع میشه!
زن پرسید: مگه بازی تموم شده بود؟
مرد بی حوصله بود و یا خودش را اینطور وانمود می کرد. بی اعتنا گفت:
نع..! بازی من شروع میشه. آگه تو نمی خای، برم؟ تو داری جونم، یه جوری اذیتم می کنی که می ترسونیم!
زن به گریه افتاد. مادر بزرگش در مغزش قیل و قال راه انداخته بود. داد می زد و به زن همسایه فحش می داد. بند زیر پوشش را که روی بازویش افتاده بود تا روی شانهاش بالا برد.
- من تو رو نمی بینم. کور شده م؟
مرد به ناگاه مهربان شد و رویش خم شد.

- برای تو چه فرقی می‌کنه؟! تو باید فقط با برنده باشی! از من خوشتر نمی‌آد؟ چرا سعی داری که مسخره‌م بکنی؟ مگه چیز مهمی اتفاق میفته که براش اینقدر ناراحتی؟ من تو قمار بردم و اون باخت. این اتفاق بنظر تو مهمه؟ زن کمی آرام شد. صدای مرد مانند تپله‌ای که روی مخمل غلت بخورد روی جاننش می‌لغزید و آرام‌آرام تو وجودش فرو می‌ریخت. گفت:

- ولی من که بازی نمی‌کردم. من فقط یه لحظه اومدم تماشا.

- خوب. تماشاچی هم جزو قماربازاس. عکس ورق‌ها توی چشمهای تماشاچی هم میفته. اونا هم تو برد و باخت شریک میشن. زن فکر کرد «درست می‌گه؟!» ولی مکر و حيله‌ای در حرفهایش احساس می‌کرد «یعنی داره فرییش میده؟!» آدم باید همینطور باشد. متوجه نمی‌شود که دارد فریب می‌خورد.

چشمهایش را که بسته بود باز کرد. این بار کمی بهتر می‌دید. توی صورت مرد که از تاریکی بطور محسوسی بیرون آمده بود ؛ خطوط آشنایی را دید. ولی آیا این مرد شوهرش بود؟ سعی کرد در تیرگی ذهنش قیافه شوهرش را بخاطر بیاورد اما نتوانست. صورت شوهرش پشت پنج ورقی که دایم در دستش بود گم شده بود و او باید خیلی فکر می‌کرد تا قیافه او را بخاطر آورد. گفت:

- باز هم حرف بزن!

مرد بر روی موی سرش دست کشید و گفت:

- از قمار یا چیزهای دیگه؟ می‌خام از برد امشبم حرف بزنم!

زن گفت: من تو رو می‌شناسم. نه؟ تو شوهر من نیستی. هستی؟

مرد خندید و گفت: شب پیش، اون یکی شب و یا شبهای قبل این رواز من نپرسیدی!!

هنگامی که این سخنان را می‌شنید؛ نور چلچراغ از چشمهایش برداشته می‌شد و کم‌کم بطرف مرد می‌خزید. بنظرش رسید که مرد بطرف روشنایی سر می‌خورد.

صدای مادر بزرگ در مغزش محو و گم شد و چهره زنیکه سوخته بود، زنی که جلوی سینما گدایی می‌کرد، آمد جلوی نظرش. زنی که صورتش مثل کاغذ مجاله شده پر از چروک و گوشت‌های سرخ آویزان بود. این مرد چقدر شبیه او بود! انگار یک لحظه گذرا مرد را شناخت.

- شما حریف بازی شوهرم نیستین؟

متجاوز

با هر جمله که از دهان خارج می‌ساخت یک ضربه محکمتر از ضربه پیش هم فرود می‌آورد.

- تنه لش بی همه چیز. چطور جرات کردی؟!

خشم در درونش زبانه می‌کشید و نسوج مغزش را می‌خشکاند و برق از چشمانش جستن می‌زد. سوال و جواب‌ها داریم در مغزش مشاجره می‌کردند و هر لحظه بطرف پشت پیشانی‌ش هجوم می‌آوردند.

«فکر کردی می‌توانی؟ مودی کثیف، کمین گرفتی، مثل مار خزیدی، تمام جاده زندگی ما را خزیدی و خواستی خودت را قاطی کنی! با چنگ زدن به پوست بدنی که هر ذره‌اش انباشته از اشرافیت، از تشخیص است. فکر کردی می‌توانی قشر ضخیم کثافت و لجن مالت را پس بزنی و بالا بیايي! گمی دانستی که بوی عفونتش تمام راهروهای منزل ما را پر می‌کند و از وجودت خبردارمان می‌سازد؟! خواستی خودت را بالا بکشی، اما قبل از آمدنت، قبل از اینکه دستت به تنش بخورد؛ فهمیده بودیم. بویی که از شکاف پوسته‌ات بیرون می‌زد؛ پیشاپیش با خبرمان کرده بود. خرچسونه بدبخت! « و ضربه‌ای دیگر در پهلویش.

- چطور جرات کردی؟ با دختر من؟ با دختر من؟!

وقتی به کلمه دختر می‌رسید تیره‌گی مقابلش شدت می‌یافت. جوان بزیر افتاده، چنبره زده بود. خودش را جمع و گلوله کرده بود و خیال جهیدن هم نداشت. مرد این را می‌دانست. جوان سعی می‌کرد با کوچکتر شدن، درهم رفتن؛ ضربه‌های کمتری از مشت و لگد نصیبش شود. مرتب می‌گفت:

- نزنید دیگه. کاری نکرده‌ام. باور کنید که کاری نکرده‌ام.

«اگر دستم را دراز کنم و این لگدی که می‌آید بطرف کتفم، بگیرم و بکشم طرف خودم و با این یکی دست بزنم زیر پای دیگرش. می‌افتد زمین. مثل یک مترسک که روی چوب پوسیده و پوک سوار باشد می‌افتد زمین. آنوقت می‌پریم رویش و هرچی دق دلی دارم خالی می‌کنم. چنگال می‌کشم به صورتش. پای چشمش را با ناخن تا کنار لبش پاره می‌کنم. زیر گلویش را سوراخ می‌کنم و همه خونی را که از من مکیده؛ می‌مکم. اگر دستم را دراز کنم.»

و دست دراز نمی‌کرد. عادت نکرده بود که خودش را قبول داشته باشد. اصلن می‌ترسید و وقتی این فکر می‌آمد به مغزش وحشت زده می‌شد.

تخطی به حریم دیگران! رفتن بسوی دیگران! دیگرانی که مجزا هستند، با فاصله‌ای دور مجزا هستند و این فاصله انباشته از قلوه سنگهای درشت و داغ و خرده شیشه‌های برنده است و برای عبور چه رنج و دردی را می‌باید تحمل کرد؟! تاول پاها، شیارشمار کف پا و خون جاری شدن. وقتی هم که می‌افتی و می‌خواهی سینه‌خیز پیش بروی؛ تمام بدنت اینطور می‌شود و همینطور که پیش می‌روی و عذابش را تحمل می‌کنی؛ چیزی ازت بیرون می‌ریزد. خون که نیست. خون در رگهاست. این چیز که جاری می‌شود و هدر می‌رود از مغز توست. از مخ معیوبت که تو را آماده می‌کند برای جابه‌جا شدن. برای پوست انداختن و پوست عوض کردن.

خداوند نوید داده است «محبوبان من رنج کشیدگان هستند و ساکنان بهشت آنانند»

و می‌پنداری این همان رنج است.

مرد کمی خم شد، پایش را میزان کرد. حساب کرد و رها کرد. از قلم دست جوان صدای خشکی برخاست.
« کاری نکردی موریانه مودی؟ کاری نکردی کرم کدوی کثیف؟ می‌خواستی که بکنی! همه حيله گری‌ها، خوش خدمتی‌ها بخاطر این بود. شما را باید با قلابه اینور و آنور گرداند. هوای خوب، غذای خوب هارتان می‌کند. شما نمک بحرام‌ها. نمک خورده و نمکدان شکانده‌ها را باید زیر تازیانه گرفت. با مشت و لگد، توسری و اردنگی حالتان کرد که یک من ماست چقدر کره دارد و به راه خودتان انداخت تا به این فکر نیفتید که پاتون را درازتر از گلیمتون بکنید. »

- چطور جرات کردی بی‌پدر و مادر؟! -

دختر ملافه را به خود پیچیده بود. تمام گوشت صورتش از ترس می‌لرزید.

- پس اون بار... اون دفعه چرا اون پسره رونزدی؟! -

- لشت رو میندازم جلو سگها. لش کثیف و بد بوت رو!

لرزه دست از سر دختر بر نمی‌داشت. مادر سعی می‌کرد وساطت کند.

- خوب بسه! می‌کشیش‌ها...

« باید بکشمش. باید آنقدر بزنم تا خون بالا بیاره. اینجور آدمها؛ مثل مارند تو آستین. اگر نکشیشون؛ می‌کشتن!! اینها خطرناکند. لعنتی... من می‌دانم چه موش مرده حرام زاده‌ای هستی. »

- پس چی؟ می‌زنم تا بمیره. با دختر من؟! -

مادر در مغزش داد و قال بود.

« چقدر عصبانی است. می‌زند می‌کشتش. خون جلوی چشمهایش را گرفته. نگاه کن بین. چشمهایش مثل دوتا کاسه خون شده. هیچی نمیفهمد. خدا یا خودت رحم کن. اگر یکی از این لگدها؛ با آن کفشهای پت و پهن و سنگین بخورد به یک جای حساس پسره؛ کار تمام است. من هم که جرأت نمی‌کنم که بروم جلو. مجبورم گوشه اتاق بمانم و بیخودی جیغ بکشم و خودم را خسته کنم. اگر بروم جلو مرا هم می‌زند. الان هیچی نمی‌فهمد. اما آخر می‌کشدش!! اینطور که می‌زند، پسره یک دقیقه دیگر هم زنده بمان نیست. »

- نزنین دیگه. از خودش پیرسین. کاریش نکردم. آخه ازش پیرسین بابا...

« که می‌خواهی قشرت را بشکافی. می‌خواهی آنچه را که هستی دور بیندازی؟ دختر من را قربانی! به خودت می‌گویی که یک لاس خشکه و بعد دختر عاشق می‌شود و کار پدرش ساخته است. خیلی زرنگی؟ فکر کردی که می‌توانی؟ می‌توانی از هوایی که ما می‌کشیم تو بدمان، تو هم بکشی؟ ماهی مفلوک. می‌خواستی با دخترم روی هم بریزی و سر من را بیخ تاق بکوبی؟ بله. نقشه‌ات همین بود!!... که چقدر بدجنسی!! » و پا را رها کرد بجلو؛ بزیر چانه جوان که سعی می‌کرد که برخیزد. شاید برای گریختن. جوان پرش پا را دید. سرش را آورد پایین تر و کشید عقب. نوک کفش گوشه گوشش را خاراند و رد شد و بغل چشمش، روی شقیقه نشست و صدای خشکی برخاست.

جوان چند بار چانه انداخت. مانند کسی که بخواهد حرفی را از روی لجبازی؛ با ادا و شکلک درآوردن بگوید. سپس دندانهایش را کلید کرد، گوشت صورتش جمع شد و کوچک شد و کشیده شد بطرف پشت سرش. دختر با صدای خفه شده از ترس گفت:
- اون پسره رو که نزدی!! اون که قدش به تاق می‌خورد؛ اون رو که نزدی؟! چه فرقی داره؟

جوان چند بار پایش را پراند و از عقب افتاد و نگاهش چسبید به تاق.

پدر از نفس افتاده تکیه به دیوار داد. عرق تمام صورتش را پوشانده بود. مادر وحشت‌زده گریخت و در حال گریختن گفت:

- مرد. گفتم که میکشیش!

مرد در فکر بود. همانطور که جسد را می‌نگریست فکر می‌کرد « شستت درد نکند. شیرین زدی. خوب کوباندی. خوب سر مار را له کردی. خوب دندان‌ش را کشیدی. دیدی چطور چانه انداخت؟ حسرت تمام چیزهایی را که خیال می‌کرد به چنگ می‌آورد به دلش گذاشتی. حالا، آرزوی تمام آن چیزها را به گور می‌برد و کرم‌ها همراه بدنش می‌خورندش. پسره بد همه چیز. فهمیده بودی که دخترم بچه است. فکرش بچه است. فهمیده بودی که اگر عاشق خودت بکنیش هر چه بگویی؛ گوش خواهد کرد. گفتی یک بامبلی سوار می‌کنم. هم دخترش را، هم خانه و زندگیش را به چنگ می‌آورم. می‌دانستم که نقشه‌ات این است. از اول هم فهمیده بودم. همان روزی که شروع کردی به بزرگ شدن؛ از همان موقعی که شروع کردی به نگاه کردن؛ می‌خواستی حيله بکار ببری. روباه پست فطرت! می‌دانستم که از تو همه چیز برمی‌آید! حالا چانه بینداز. پایت را تکان بده تا جانت بتواند در بیاید. »

مادر همانگونه که بسرعت خارج شده بود؛ بازگشت. از نگاه کردن به جسد ابا داشت و از غربت و سکوت ناگهانی محیط ، خجالت زده بود. خودش را از شوهرش، دخترش و حتا جسدی که افتاده بود روی زمین و نگاهش به تاق خیره مانده بود و تکان نمی‌خورد؛ دور می‌دید. اگر این دوری و جدایی را باور می‌کرد چقدر خوب بود! چقدر آسوده می‌شد؟ به شوهرش گفت:

- حالا چی میکنی؟ گفتم که می‌کشیش!

دختر ترسش ریخته بود.

- مثل اون جوجه که اون روز مرد. چند بار جمبید؛ دیگه هیچی. حتا یه تکون کوچیک!

مرد به دخترش نگریست « همین سادگی تو. همین میل به بچه ماندن همیشگی که بدرد بخور نیست؛ کار می‌دهد دست آدم. خیال میکنی قدیم است. اطراف خانه‌ها پر از درخت و آبشاره. پر از خاک نرم و مرطوبه. نمی‌خواهی قبول کنی که آن چیزها دیگر نیست. آنها دیگر در رویای آدمهاست. در خیال آدمهاست. حالا به دیوارها میزان الحراره الکلی آویزان است. باید حواست را خیلی جمع کنی. چطور حالیت کنم؟ » آمد کنار جسد نشست و دست روی سینه‌اش گذاشت تا بفهمد تپشی هست؟ نشانه‌ای از صدایی که آهنگ زندگی را دارا باشد می‌یابد؟ مادر به دختر گفت:

- پیرهنت رو بپوش. اینطور ملافه رو بخودت نیچ! مثل مرده‌های از گور بیرون اومده شده‌ای. آدم می‌ترسه بهت نگاه کنه!

و از حرفی که زد وحشتش بیشتر شد. دختر شروع پویشیدن پیراهنش کرد. از مادرش پرسید:

- مردش مامان؟

مادر بلکنت افتاد.

- می‌تونی... می‌تونی ساکت بمونی؟ حرف نرنی؟ برای یه مدت هم که شده، اصلن حرف نزن. می‌تونی؟

- خب مامان!

لحنش آن چنان معصومانه و بی‌دغدغه بود که انگار اتفاقی نیفتاده. مادر دست دختر را گرفت تا از اتاق بیرونش کند. و بدون آنکه متوجه عملش شود؛ شروع کرد به هول دادنش.

- برو بخاب! از تختخاب پایین نیایی‌ها!

- چالش نمی‌کنین؟ من جوجه‌م رو ته باغچه چال کردم. می‌فهمی چی می‌گم؟

- تو رو خدا بس کن!

- عیب که نداره بغل جوجه باشه؟ خودم میرم براش چاله می‌کنم. الان میرم. تو باغچه که خوبه؟ بالا سرشون درخت هست و سایه میندازه رو قبرشون. قبر جوجه رو که دیدی؟ وقتیکه همه جا آفتاب هست؛ قبر اون تو سایه است. جاش رو خودم انتخاب کردم. می‌دونی مامان... آفتاب نخوره کمتر تشنه‌اشون میشه...

- بس کن دیگه دختر! خفم کردی!

- من که چیزی نگفتم که بس کنم!! از جوجه‌م که مرد. یعنی بابا کشدش حرف می‌زنم. این بابا خیلی می‌کشه. خوب نیست که... هست؟ جوجه که کاریم نداشت و نمی‌خواست کاریم کنه. حرفش چی بود؟ حرف بابا... «آخ... امان از دست جیک‌جیک این جوجه. اعصاب رو خرد میکنه.»

- برو بخواب... برو.

- پس برم چاله بکنم. جوجه‌م هم دیگه تنها نیمونه که بترسه!

- برو بخواب... واخ. من رو کشتی تو...

مرد کنار جسد ماتش برده بود و همانطور با خیره‌گی شقیقه شکاف خورده و سیاه شده جسد را می‌نگریست و هر چقدر بیشتر نگاه می‌کرد آسودگیش بیشتر می‌شد. زن نالید:

- بهت گفتم که می‌کشیش! هرکس جای این بود با همون لقدای اولت مرده بود!

مرد مانند اینکه تمجیدی را شنیده باشد، لبخندی زد و خوشی گلویش را بخارش انداخت و بیزاریش را اعلام کرد:

- از بس سگ جون بود!

زن کنار پنجره رفت و بیرون را نگرید. کف اسفالت که از باران ساعتی پیش در زیر نور ماهتاب برق میزد عکس خانه‌ها و درخت‌های کنار خیابان را منعکس می‌کرد. سگی ولگرد سلانه‌سلانه آمد و زیر پنجره یک پایش را بالا برد. زن فکرش را به سگ مشغول کرد. نه می‌توانست شوهرش را تنها بگذارد و نه می‌خواست که اینجا، درون اتاق، کنار جوان یخ زده و خفته با چشمان باز؛ باشد. سگ برگشت و پای دیوار را بو کرد. مرد به صدا درآمد:

- این دختره ابله... به دردسرمون انداخت‌ها...

- دردسر رو تو برای خودت درست کردی. این موضوع که اینقدر سماجت نمی‌خواست!!

- تو نمی‌فهمی! هیچوقت فردات رو ندیده‌ای... اینجور آدم‌ها خیلی موذین. از در بیرونشون کنی از پنجره میان. باید نسلشون رو برانداخت. تا به دختر اینطوری گیر آوردن زودی به بچه تو دلش می‌کارن. اونوقت خرابار و باقالی بارکن. میخان هر جور شده خودشون رو وصله تن ما کنن!

دلایل مرد قانع کننده بود که زن ساکت ماند. پس از لحظه‌ای هر دو از سکوتی که کم‌کم سنگین میشد حوصله‌شان سر رفت. مرد پرسید:

- چکارش کنم؟

زن همانطور که از پنجره سگ را می‌نگریست؛ گفت:

- به کارش بکن دیگه! تو باغچه چالش کنی بده؟ پای درخت!

- این نیشی که وا کرده کفر آدم رو درمیاره. با این دندونهای قراضه‌ش آدم رو اذیت می‌کنه. به نگاه بهش بکن.

زن بسرعت نگاه دزدکی‌ای به جسد انداخت و وحشت تو قلبش چنگ انداخت.

- من میرم... میرم پهلوی اون. تقصیر توست. کارات دختره رو گیج می‌کنه. اگه اون پسره اولی رو میزدی؛ این اتفاق نمی‌افتاد.

دخترمون بغیر از خود «مرد» به چیز دیگه‌ای توجه نداره!

- الکی حرف نزن! اون پسره چه دخلی داره به این بی‌سروپا...

- برای تو آره... اما خود دکتر گفت. گفت اون مثل به بچه پنج ساله میمونه...

مرد انزجارش را ابراز کرد: آه منم که از اون توقع ندارم. ازین پسره عصبانی شده بودم. زن برگشت و خیابان را نگرید. سگ رفته بود و خیابان خالی‌تر از لحظه پیش بود.

- چالش کن... قال قضیه رو بکن.

- کجا چالش کنم؟

- تو باغچه... انگار گفتم بهت!

دختر در را باز کرد و به آنها خندید. مثل یک بچه خوشحالی می کرد و پایش گل آلود بود.

- هنوز اینجا هستین؟ این رو نمی خاهین چال کنین؟ یه چاله کندم به چه گنده گی.

مرد غرغر کرد: برو بخاب دیگه... برو بخاب.

و فریاد زد: خاب نداری مگه تو؟!!

مادر دختر را بیرون کرد و خودش هم بدنبالش بیرون رفت. مرد پای چوب شده جسد را گرفت و کشید و وسط ملافه ای که هنوز

بوی بدن دختر را میداد؛ گذاشت.

نسل

مرد نشست و پشت به دیوار داد. مقابلش ماشینها کیپ هم، دور و بر باغچه‌های سرسبز قرار داشتند و آن طرفتر؛ ساختمانها و در اطرافشان، آدمهای خسته و نزار. چهره‌های ناراحت و اغلب بیمار. به زنش گفت:

- با مادرت برو. اونا که آدم خوره نیستن!

مرد ناراحتی خودش را پشت خشم دروغینش پنهان می‌ساخت. زن گفت:

- تو هم بیا. آگه با تو باشم بهتره. هرچی باشه مردی!

مرد با خودش نك و نال داشت و عاقبت حرفش را زد:

- من باشم یا نباشم توفیری نداره! آخه این یه کار زنونه‌س.

پیرزن دورتر از آنها ایستاده بود و با بیحالی چادری را که به سر داشت دایم بالا می‌کشید و مدام زل می‌زد به دامادش. مرد دست کشید روی عرق‌هایی که کنار گردن، تو گودی شانه‌اش جمع شده بود و برای اینکه زن را نبیند؛ نگاهش را انداخت به کفشهایش. دلش مالش می‌رفت. دلواپسی بیخ قلبش را خالی کرده بود. می‌ترسید که آنها، جلوی زن و مادرزنش، سنگ روی یخش کنند. چند دفعه این پا و آن پا کرد. نونق زن بیخ گوشش بود و آزارش می‌داد. تصمیم گرفت که بلند شود. آنوقت مانند آدمهایی که به رماتیسم مبتلا هستند؛ درد توی جانش دوید و صورتش سرخ شد. وقتی ایستاد نالید:

- بریم بینیم چی میشه؟

و آرنج زن را بطرف خود کشید و در پناه خودش گرفت. زن احساس آسایش کرد و سنگینیش را روی دست دراز شده مرد انداخت تا از پله‌ها بالا ببردش و پیرزن؛ حرکت آنها را همانطور که سخت به هم چسبیده بودند؛ می‌نگریست که بدنبالشان روانه شد. وقتی به در رسیدند مثل اینکه هر سه به هم سپرده باشند، ایستادند و مرد دوباره پشیمان شده بود.

- آگه من نیام بهتره‌ها...

زن با نگاهش التماس کرد و مرد کلافه شد. دست زن را کشید و گفت:

- خب... بادا باد!

و پیرزن عاقبت کلمه‌ای را که در جستجویش بود؛ یافت و گفت:

- خدایا... بامید تو...

و مرد از گوشه چشمش با غرور به شکم برآمده زنش نگاه کرد و نتوانست این فکر را هضم کند:

- ادامه نسل بابام!

و پیرزن با امید به خدا، پشت آن دو، وصله‌های کت و شلوار دامادش را می‌پایید.

* * *

یکهو راهرو؛ با دیوارهای خاکستری و درهای شیری رنگش آنها را احاطه کرد و مرد ناشیانه می‌کوشید که دستپاچگی خود را پنهان سازد.

مودب ایستاد و به پرستاری که می‌گذشت چاپلوسانه و تند؛ پیش از آنکه پرستار اظهار بی‌حوصله‌گی کند گفت:

- خیلی بیخشین‌ها. این زن منه... میخاد بزاد...

پرستار خندید و با دست اشاره به بیرون کرد و گفت:

- همه اونها که اونجا نشسته‌ن میخان بزاد. فکر کردی زنت شق القمر می‌کنه؟!

مرد می‌خواست بپرسد «اون همه آدم؟» ولی ترسید فرصت از دستش برود. با دلگرمی بیشتری گفت:

- همه کارها رو کردیم! کارت گرفتیم. پول دادیم. آخه بچه قبلی مون مرده اومد.

پرستار دلسوزی کرد: بهتر. خرجتون کمتر... بیکارین...؟

مرد برگشت و شکم زنش را نگریست. شکم زن بطور اطمینان‌بخشی برآمده بود. پرستار خنده‌اش را فراموش کرد. پرسید:

- دفعه پیش کی اومدین؟

رنگ زن و شوهر سفید شد و پیرزن که تا آن وقت دورتر از آن دو با نگاه کردن به در و دیوار خودش را سرگرم می‌ساخت؛

بتندی نزدیکتر آمد. حالا وقتی مرد حرف می‌زد زبانش می‌گرفت و تپق می‌زد:

- چند روز پیش اومدن. یعنی دیروز. اما گفتند فردا مراجعه کنن! اینا یه کمی ناراحت شده بودن. به هشون گفتم که بیخود

ناراحت شده‌ن. یعنی غلط کرده‌ن که ناراحت شده‌ن. هرجا مقررات خودش رو داره... اینها نمی‌دونسن! به زخم گفتم. یعنی زخم

رو می‌گم. خب خداییش حق هم داشتن. یه زن آبستن که میخاد بزاد و یه پیرزن یه عالمه راه گز کرده بودن که این رو بشنفن؟!

خب تهرون هم که می‌دونین چه بی‌در و دروازه‌س! چه بزرگه!! همه‌ش هم تقصیر مادر زخمه. نیس که پیره... زود خسته میشه و

میفته به غرغر. همه رو کلافه میکنه. منم سفارش کردم که دیگه حرفی نزنه. اینها وقتی برگشتن خونه قضیه رو برام تعریف

کردن...

و هرچی تلاش کرد نتوانست حرفش را تمام کند. پرستار گفت:

- بنا شد حالا بیاین اینجا...؟

هر سه سرهایشان را بعلامت مثبت تکان دادند. پرستار گفت: برید تو حیاط. موقعش که شد صداتون می‌کنم!

مرد برگشت و به دری نگریست که از آنجا گذر کرده بودند و به آنجا رسیده بودند. راه برگشت بنظرش طویل و خسته‌کننده

آمد. کف دستهایش را به هم چسبانید و بعد آنها را به یکدیگر مالید و یواش یواش گفت:

- آخه درد داره... خیلی درد داره!

پرستار لحظه‌ای به زن نگریست. زن سعی کرد که قیافه‌اش هرچه بیشتر دردمند و ترحم‌انگیز باشد.

- اینجا بمونین!

و با دست کنار راهرو را نشان داد و فوری دور شد و دعای پیر زن بدرقه‌اش کرد:

- خدا پیرت کنه. خدا بچه‌هات رو برات حفظ کنه.

* * *

انگار یک گل نم؛ آب پاشیده باشند روی صورت زن. دانه‌های عرق صورتش را بخارش انداخته بود. ولی برای پاک کردن

عرق صورتش حرکتی نمی‌کرد و می‌گذاشت که آنها از کنار شقیقه‌هایش پایین بروند و تا نزدیک فکها و حتا چانه‌اش بلغزند.

چادرش از روی سر و شانه‌هایش پایین افتاده بود و میان کمرش که بسختی به دیوار می‌فشرده‌اش گیر کرده بود و گوشه‌های آن

در میان مشتانش؛ عرق کف دستهایش را برمی چید و عین کسی که درد کشنده‌ای را تحمل می کند؛ لحظه به لحظه، خودش را بیشتر به دیوار می فشرد. زیر گوش شوهرش ناله کرد:

- من که دارم از نا میرم... یا ابوالفضل...

مرد مثل اینکه خودش را گول بزند؛ زن را ریشخند کرد.

- یه دقه دیگه... فقط یه دقه...

و چشمانش نگران تمام پرستارانی بود که با عجله می آمدند و می رفتند. با خودش فکر کرد «با بودن اینها خیال آدم باید جمع باشد.»

* * *

مرد سرپا نشسته بود. حالا ترس و نفرت تو قلبش نشست کرده بود. زنش همانطور که ایستاده بود ناله میکرد:

- آخه یه کاری بکن... مرد! من دارم از دست میرم!

مرد می دانست باید کاری را که نمی دانست چیست؛ بکند. پیرزن از چرت پرید و لحظه‌ای به دختر و دامادش نگریست و مثل اینکه سالها تجربه‌اش آمده باشد جلوی چشمش. وحشت کرد.

- پناه بر خدا. دخترم حالش بده..

و به مرد گفت: پاشو دیگه جمب بخور! کاری بکن! مرد اینقدر دست و پا چلفتی؟!!

مرد مستاصل و درمانده برخاست. حالت زن ناراحتش کرده بود. دو طرف راهرو را نگریست و برگشت به پیرزن گفت:

- می ترسم از تو راهرو بیرونمون کنن!

و بطرف پرستاری که از آنجا می گذشت؛ دوید.

- خانم بیابین اینجا. ترو به خدا.....

و با دست زنش را نشان داد. پرستار همانطور که زن را می نگریست؛ انگار متوجه چیزی شد. پرسید:

- چرا تا حالا حرفی نزدین؟!!

و بیشتر از زن پرسید. و زن گویا تنها؛ منتظر همین سوال بود؛ چادرش را از میان پنجه رها کرد و دستها را روی شکم برد و آن را فشرد و جیغ هراس آوری کشید که فریاد پیرزن و ناله ترحم انگیز مرد در میانش گم شد. انگار فریادش را لحظاتی پیشتر روی هم جمع کرده بود تا در یک آن همه را رها سازد.

خون و خونابه از میان پای زن با فشار و پر ترشح بیرون زد و همانطور که به زانو در می آمد و تند و سریع و پر صدا نفس می کشید؛ طفلی چشم بسته و بی نفس، مثل بچه آهوئی در شهر، در حالیکه حسرت زندگی کردن در میان طبیعتی بی آزار و مزارعی سرسبز صورتش را نقاشی کرده باشد و سینه کوچک و ظریفش برای تپیدن، انتظار هوای کوهستانی را بکشد؛ همراه با جفتی که پیوندش بود با مادرش و شکمش رهایش نمی کرد، روی خون و خونابه‌ای که کف راهرو را در لحظه‌ای خیس و لزج و بد بو ساخته بود لیز خورد و همراه با او، زن نیز روی کف راهرو غلتید.

پرستار که بسرعت میان جفت را در مشت گرفته بود و بسختی می فشرد؛ شماتت کنان به مرد گفت:

- چرا حرفی نزدین؟ چرا چیزی نگفتین؟!!

مرد درمانده می گریست و نگاهش از پشت اشک‌هایش روی نسل باباش و زنش می رفت و بازمی گشت و بفکر ازل و ابد نبود. پیرزن جواب پرستار را داد:

- دیروز که اومدیم، حرف زدیم. و دخترم، این رو می گم، از درد جیغ کشید. امو بهش محل نداشتین و گفتین که کولی بازی درنباره! گفتین جیغ نکشه... نکشید تا امروز... اینم روزمون تو امروز!!!

زن از تکان خوردن بازماند. پرستار جفت را رها کرد و در فکر این بود که خودش را از مخمصه‌ای که در آن گیر کرده بود ؛ برهاند. مرد گفت:

- امروز فقط به جیغ کشید. اونم دیگه نمیتونست نکشه...

راهرو یکهو انباشته از هیاهو شد. مرد سرش را گذاشت به دیوار. حالا دیگر فقط به زنش فکر می کرد؛ نه به "نسل باباش".

نقش‌های روی دیوار

وقتی آسمان کمی رنگ تیره به خودش می‌گیرد؛ می‌آیم جلوی ایوان و از روی نرده‌ها بطرف خیابان خم می‌شوم. مدتی با میل به اینکه خودم را از آن جا پایین بیندازم؛ می‌جنگم سپس با ته‌امیدی که در قلبم سوسو می‌زند به اتاق سیاه و تاریکم برمی‌گردم. در همین اتاق است که صدای زن همسایه مانند مارمولک سرگردانی راه گوشم را پیدا می‌کند:

-این پسر دیوونه دیوونه است. این چیزها سرش همیشه!

آن وقت صدای بم و مضطرب مردی را می‌شنوم که مقطع می‌گوید:

-خب، مطمینی؟! اگه یه وقت از دهنش بپره؟! همینطور بیخود یه چیزی بگه که گذش دربیاد.

زن می‌خندد و خنده‌اش لب‌لب از خوشی وحشتناک و گناه‌آلودی است که اتاق را انباشته می‌کند.

-میگم خل خله! از روشنی مثل گرگ میترسه. از اتاقش بغیر از شب‌ها؛ تازه اون هم وقتی که همه خابند؛ بیرون نیما!

مرد آرام می‌شود و با او همدلی می‌کند:

-چرا نگفتی خفاش؟! خفاش بیشتر از روشنی می‌ترسه! گرگ از آتش می‌ترسه.

زن جواب نمی‌دهد و صدای دهان دره مرد را می‌شنوم و با دهان پر از هوا فکرش را به زبان می‌آورد:

-چرا دیوونه شد؟ تو دیوونه‌ش کردی؟

و دنبال حرفش با شتاب می‌گوید: خیلی خوب! عصبانی نشو... غلط کردم!

و می‌خندد. بطرف ایوان می‌روم و خم می‌شوم. دوباره همان و سوسه لعنتی. پرتاب کردن یا ماندن؟ باقی ماندن مثل یک تکه چوب خلای گوشه مستراح؟! مردم را نگاه می‌کنم. فرقی نکرده‌اند. همانطور راه می‌روند که دیروز، پارسال و شاید سال‌های قبل می‌رفتند با این تفاوت که خمیده‌تر شده‌اند و در شب بصورت گوزپشتی می‌نمایند که از اینور و آنور و بیشتر از روی زمین، زندگی را گدایی میکنند. "فقط یک دقیقه دیگر نفس بکشم. یک ثانیه! قاطی هوا هرچی باشد عیبی ندارد. فقط یک نفس دیگر" به آنها احساس ترحم می‌کنم. از همان بالای ایوان، مغازه احمدخان را سرخیابان دیدم. هنوز هم مثل بیست سال قبل روی صندلی یا چهار پایه جلوی مغازه‌اش می‌نشیند و مواظب رفت و آمد مردم است و وقتی که از تو نخ مردم رفتن خسته شد؛ می‌خزد توی پستوی دکانش و ذغالها را با حوصله و سلیقه توی منقل، مثل میوه کاج، روی هم می‌چیند و بعد کنار منقل لم می‌دهد و می‌گوید "به گور پدر زندگی و بزا و پس اندازش" و تو عالم خودش کیفور غرق می‌شود. خیلی وقت‌ها پیش، از اش خروس قندی می‌خریدیم و حالا هم پاری وقت‌ها بچه‌ها دوان‌دوان می‌روند به مغازه‌اش و با چند خروس قندی برمی‌گردند. روزهایم پر از وراجی‌های زن همسایه است و شب‌ها در سیاهی بی‌انتها؛ مبهوت صدای معاشقه زن و مرد. این اواخر مرد قبول کرده بود که دیوانه‌ام. دیوانه بی‌آزار. مثل کرم. وقتی از من حرف می‌زدند که حرف دیگری نداشتند. یکی مرا به کرم خاکی و دیگری به کرم سیب تشبیه می‌کرد. در کرم بودنم حرفی نبود و حالا مدتهاست که در کرم بودن خود تردید نمی‌کنم. کرم می‌تواند بلولد. پیچ و تاب بخورد و خاک‌ها را پس و پیش کند. من هم اطراف خود را تا در بزرگی که شیشه‌های مات داشت و اتاقم را از اتاق همسایه جدا میکرد؛ خراب می‌کردم. با ناخن‌هایم و یا هر چیز تیز دیگری که می‌یافتم. از شکل کشیدن روی

دیوارها خوشم می آمد. شکل سایه‌هایی را که مدام روی شیشه مات میان اتاق من و زن همسایه حرکت می کردند. شکل‌هایم را همیشه تو روشنایی می کشیدم و در تاریکی با آنها سروکله می زدم و نگاهشان می کردم. آنها اغلب مثل هم بودند. شکل زن و مردی که جلوی هم زانو زده بودند. مرد خسته و فرسوده و پر تزویر می نمود و زن خنده‌رو و جاذب و ساده. انگار آنها شکل گرفته‌ی آرزوهای گنگ و ناشناخته‌ام بودند. هنگامی که از اتاق بغلی صدای زن همسایه بلند می شد؛ شکل زن روی دیوار جان می گرفت و تکان می خورد. او هم حرف می زد. همان حرف‌هایی که زن همسایه می گفت او تکرار می کرد. من مقابل شکل جان گرفته می نشستم و از تکان‌هایش لذت می بردم و بیاد شوهرش احمدخان می افتادم که زن تمام نفرت مرا با هرزگیش برای او هدیه می برد و در ازای تقباز شدن؛ مرد بی حالی را در پشت پستوی دکانش می رنجاند. شکل زن بلند می شد. روی سینه دیوار راه می رفت. از عریان بودنش شرمنده نمی شد. میل داشت همه جایش را همه کس ببیند. و این اشتیاق را توی چشمهایش می خواندم.

موقعی که صدای زن همسایه قطع می شد؛ تصویر روی دیوار، می رفت سر جایش مقابل مرد، در انتظار نوبتش زانو می زد. شب‌ها! هر دو. هم زن و هم مرد که همواره غریبه و ناشناس بود؛ بصورت سایه‌هایی سفید، توی اتاقم حرکت می کردند. می نشستند. یکدیگر را در آغوش می گرفتند و یا کنار هم دراز می کشیدند. حرف‌هایشان شقیقه‌هایم را داغ می کرد. این دو انسان بودند؟! نه... شاید همان آدم و حوای کثافت زده و رانده شده و یا چیزی شبیه این دو بودند. یک روز مرد پیری آمد توی اتاقم. خیلی شبیه احمدخان شوهر زن همسایه بود و یا خود او بود. وقتی چشمش به شکل‌های روی دیوار افتاد سرخ شد. کمی نگاهم کرد و گفت:

-بدبخت... بیچاره!

ناسزا بود یا ترحم؟ نمی دانم. تشخیص ندادم. وقتی خواستم ازش بپرسم داشت از پله‌ها پایین می رفت. و پیش از آن که از پله‌ها پایین برود؛ دیدم از توی اتاق زن همسایه بیرون آمد. تصمیم گرفتم تعقیبش کنم و این کار را کردم. داشتم از کنار شیشه مات رد می شدم که صدای مرد غریبه را شنیدم و از لحن صدایش فهمیدم که دارد خودش را از جایی تنگ و شاید پنهانی بیرون می کشد. گفت:

-باز نیاد!! می‌آد؟

زن جواب داد: نه...

و طوری جواب داد که انگار آمدنش هم مانند نیامدنش است. آمدنش کاری را انجام نمی دهد. مرد پرسید:

-برای چی او آمده بود؟

زن گفت: می خاست بینه راحتیم.

-پیش کرم رفت؟

رفت و زود برگشت. به من گفت "آدم نمی تونه تو چشای اون نگاه کنه" و ازم پرسید "تو چکار می کنی؟" من داشتم از آخرین شیشه می گذشتم که مرد گفت:

-چیزی بهش نگفته بود؟ من رو لو نداد؟

زن غش غش خندید و خنده‌اش مثل طنین یک جام ضربه خورده در فضا پیچید.

-کی؟! اون؟! تو هم دیوونه‌ای ها! من که گفتم چیزی نمی گه! اگه بخاد بگه باید از خودش شروع کنه!

و پشت بندش ریشه رفت و خنده ریتم دارش مثل یک جسم سنگین روی قلبم افتاد. مرد گفت:

-با اونم؟!!

زن جواب داد: مگه چیه؟!!

مرد دماغ و ناراحت ادای یک نوع حسادت را درمی آورد و زن از خوشی همانطور می خندید. قدم هایم را بلندتر برداشتم. نمی خواستم احمدخان را گم کنم و او مرا به دنبال خود توی پستوی دکانش کشاند و من در حین عبور از جلوی پیشخوانش چندتایی خروس قندی دیدم که روی هم ریخته بود. خروس قندی های رنگارنگ در انتظار لب های نازک و بدون چین بچه های کوچک؛ لیز و شل شده بودند.

به در تکیه دادم و قامت لاغر و خمیده احمدخان، شوهر زن همسایه را نگاه کردم، رگ های درشت و بنفش رنگ دستش بیرون زده بود و پوستش بطور بی قواره ای ورچروکیده بود. داشت منقلش را درست می کرد.
- یه غریبه با زنته!

تعداد نخودهای تریاکش را زیادت تر کرد و آتش منقل را با انبر طلایی رنگ خیلی قشنگش به هم زد و گل های آتش را روی هم گذاشت.

- می خام دود کنم. ولش پسر! اون هم اینطور سرش گرمه! زن منه، مگه نه...؟ می خام اینطور باشه...

- من چی؟ حالم به هم می خوره!

احمدخان داشت چرت می زد و در فاصله پلک زدن های طولیش به قوری لعابی یکوری شده در خاکستر منقل نگاه می کرد.

- چایی می خوری؟

- یادت می آد یه موقعی سوخته تریاک از خود تریاک گرون تر بود؟!

احمدخان جابه جا شد.

- چاییش تازه دمه! برات بریزم؟

گفتم: یه آدمای عجیب و غریب تو قهوه خونه ها سرک می کشیدن و سوخته تریاک می خریدن. به چه قیمتی؟! خیلی گرون تر از تریاک!

گفت: می گن آدمای اینگلیس ها بودن. سیاست بود. حالا اینطور نیست!

و حرف آخرش را بزور زد که یعنی حوصله جر و بحث ندارم. و حالا آن طور نبود. معلوم بود که نبود. چون خودش هم دیگر آن طور نبود. برگشتم، پله ها را گرفتم و آمدم بالا. می خریدم و با بی اعتنایی با خودم مرافعه داشتم.

- به جهنم... به اسفل السالفین!

بیشتر از همیشه، احمدخان شوهر زن همسایه برایم نفرت انگیز شد. از او بیشتر لجم می گرفت تا از زنش.

- بخاب... بخاب... وقتی از نا بردنت. آس و لاشت کردن. سکه ی یه پول کردنت؛ تفت می کنن تو لجن های جوی...

وقتی از میان تاریکی اتاق رد می شدم شکل هایم روی سینه دیوار افتاده بودند و با هم ور می رفتند. زن همسایه صدایش را از شکاف در؛ توی اتاقم می انداخت و ضجه می زد:

- یواشتر... اذیتم می کنی!

و سایه آنها دراز و بی هیكل، از شیشه در؛ که مرز من و زن همسایه را مشخص می کرد؛ گذشته بود و روی دیوار نفس های آخر را می کشید.

رفتم لب ایوان و روی نرده ها خم شدم. حالا هیچ میل نداشتم که با وسوسه پرت کردن یا ماندن که در درونم زمزمه می کرد؛ بجنگم.

در لابه‌لای اعداد و اصوات

آمد و روبرویم نشست و گفت: من رو فرستاده‌ن پیش شما کارآموزی!

گفتم: با تلفون خبر دادن... بفرمایین بشینید!

و لبخند زدم تا دلگرم شود. او محل نگذاشت؛ فقط دست دراز کرد و پنجه‌هایمان را درهم کردیم و فشردیم؛ که بیهوده بود و میثاقی در بین نبود... حتا حرارت مطبوعی! گفت:

-خدا کنه که بدرد بخور باشم.

گفتم: البته

و امیدی نداشتم. دقتش در نگریستنم و سوسه‌ام می‌کرد و سردی نگاهش روی جاهای عریان بدنم می‌چسبید و آزارم می‌داد.

پرسیدم:

-سابقه این کارهارو دارین؟

-حتا یه ذره!

داشت دلم برایش می‌سوخت که یکهو متوجه شدم که موقع حرف زدن؛ جور مخصوصی می‌خندد. خنده که نه! پوزخندی کنار لبش می‌نشست که می‌توانست فحش باشد. انگار که از روی عمد تحقیر می‌کرد و نگاهش طوری پوزخندش را تکمیل می‌کرد که می‌فهمیدی بدون یکی آن دیگری بیکاره است. از روی بدجنسی پرسیدم:

-دستمال داری؟

جا خورد و گفت: برا چی؟!؟

گفتم: درس اوله!

سوی چشمانش جستجوگر بود و خط بین دو ابرویش که ناگهانی پدیدار شد؛ تعمقش را رساند. گفت:

-آهان...

و اضافه کرد که: لازمه؟!؟

گفتم: چه جور هم... بالا سرت رو نگاه کن!

و نگاه کرد و نگاهش در قاب ماند و تا حرف نزدیم از آنجا تکان نخورد.

-لازم نیس؟

عوض جواب؛ بلند خواند "حق با مشتری است"

گفتم: همیشه!

دو مرتبه قاب را نگریست و من توانستم خط خرخره را در گردنش تشخیص بدهم. خواند "همیشه حق با مشتری است"

شانه‌اش را بالا انداخت و بفهمی نفهمی زیر لب گفت:

-نیستم!

-به...!

جوابم را نداد. آرنجهایش را روی میز گذاشت و چانه‌اش را انداخت تو دوتا مشت نیمه بازش که قبلن به یکدیگر چسبانده بود.

کوشش داشت برتریش را به رخم بکشد و من زیر بار نمی‌رفتم. پرسیدم:

-این کار رو می‌کنی؟

-کدوم کار رو؟

-دستمال رو دیگه!

-پس چی! تنها که نیستم. بایس نون خورد!

-چه اجباریه؟

-هستش!

-مگه بیمه نیستین؟

حالا وقتی حرف می‌زد شانه‌هایش بالا می‌آمدند و گردنش میان دو کتفش فرو می‌رفت. معلوم بود که عصبانی است. و من

می‌خندیدم. گفتم:

-بچه‌ای ها...

پرسید: پس قوانین وزارت کار؟!

گفتم: ما اون گربه‌ای هستیم که لب ناودون گیر انداخته‌ن. راه پس و پیشی نیست!

-یعنی چی؟

-بیشتر نمی‌گم!

-می‌ترسی؟

گفتم: آره! چرا که نه؟! تو امروز اومدی... معلوم نیس از کجا!!

و دیگر چیزی نگفتم. وقتی که مشتری می‌آمد بلند می‌شدم و او از روی لجبازی می‌نشست و به دست‌های من خیره می‌شد. و

وقتی بنا می‌شد حرفی بزند؛ یا نمی‌زد یا تندتند، آنطور که خشونت و اهانت داشته باشد ادا می‌کرد. تصمیم گرفتم که آزادش

بگذارم تا بکارش برسد.

غروب که شد؛ دفتر را باز کردم. ستون‌های بدهکار و بستانکار پر از اعداد ریز و درشت بود. پرسیدم:

-ریاضیاتت خوبه؟

ا.....ی

گفتم: بایس عادت کنی که جوابم رو درست بدی!

بهش برخورد. حتمن می‌خواست حرف درشتی بزند. این را از خیره شدن چشمانش فهمیدم. ولی تند، پوزخنده‌اش را آورد و

سرجایش نشاند و آهسته گفت:

-بیخشم... منظوری نداشتم!

و وقتی این را می‌گفت رنگش زرد شده بود. خندیدم. فهمیدم که باید بخندم تا همه چیز بسادگی برگزار شود. گفتم:

-شوخی کردم.

گفت: اهلش نیستم.

و شروع کردیم بکار. شب که شد حساب‌ها نمی‌خواند. مثل هر شب! بدهکار و بستانکار بالا و پایین می‌رفت و من دایم دلهره اشتباه را داشتم و اشتباه می‌کردم. او نگاهم می‌کرد. ترس و زبونی مرا متوجه می‌شد و تو نگاهش مهربانی موج می‌زد. گفتم: آگه می‌خای... برو...

سرش را تکان داد و پرسید: ازدواج کرده‌ای؟

-یه دختر هم دارم. اسمش فرنگیسه.

کلمات از دهنش نیش‌دار و دلچسب بیرون می‌آمدند.

-پدر خوبی هستی؟

-دل‌م می‌خاد باشم!

-خب؟!!

-اما نمی‌تونم! چند تا شب جمعه است که می‌خام ببرمشون سینما... اما نمی‌شه!

-فردا ببر.

-لش بازیه... جمعه‌ها لش بازیه.

دفتر را از دستم گرفت و جمع زد. حساب خواند و گفت:

-پاشو... بریم.

گفتم: تو برو... پول‌ها رو می‌برم خزانه!

لبش تکان خورد که چیزی بگوید ولی نگفت. طوری خداحافظی کرد که من نشنیدم. گفتم:

-تاشنبه... صبح زود بیا!

گفت: باشه.

و دم در برگشت و به قاب نگاه کرد. گفتم:

-چیزی می‌خای بگی

؟

گفت: صحبت اقتصاده... بهانه اینه!

و اضافه کرد: مواظب باش، چیزی هم نمی‌خام بگم.

* * *

می‌خواستم به موی زخم شاعرانه فکر کنم، نمی‌توانستم. می‌خواستم ساق پای خوش تراشش را به چیزی تشبیه کنم، نمی‌توانستم. بعد خواستم فرنگیس را بیاورم به پهلویم و ببوسمش و در آغوش بگیرم و ملایم فشارش بدهم. که صورتش را پدرانیه و پر محبت ببوسم. وادارش کنم حرف بزند؛ چون نوک زبانی حرف می‌زد و من خیلی خوشم می‌آمد ولی نتوانستم. زیرا داشت با ماشین کوکی‌اش بازی می‌کرد و می‌دانستم که حالا حالاها از این بازی دست نمی‌کشد. برخاستم و روزنامه‌ها را که روی میز پخش افتاده بود؛ جمع کردم و آوردم روی پاهایم گذاشتم و پاهایم را دراز کردم تا روی میز بگذارم. آگاه بودم که سبک امریکایی است. پایین تنه‌ام را ول دادم جلوی مبل؛ روی لبه‌اش. پشتم گوزدار شد و بعد از لحظه‌ای خسته‌ام کرد. "سبک" را دوست نمی‌داشتم. بلند شدم و رفتم روی صندلی نشستم و زخم انگار منتظر بود که از کنار پنجره دور بشوم؛ چون پنجره را که بسته بودم؛ باز کرد و فرنگیس دومرتبه ماشین کوکیش را کوک کرد. با کلیدی که مثل کلید ساعت دیواری بود و ما با آن ساعت دیواری بزرگ و قاب‌دارمان را کوک می‌کردیم. بچه کوچولو که فکر نداشت! که غم نداشت! که ترس از آتیه که روانشناسان دایم به رخم می‌کشیدند؛ نداشت! ماشینش را کوک می‌کرد و توی اتاق، روی فرش ماشینی که خریده بودم؛ یعنی

با اصرار زخم خریدم و هنوز قسط پولش تمام نشده بود؛ رها می‌کرد. و ماشین کوچک قورقور می‌کرد؛ مثل قورباغه‌ای که چوب روی شکمش گذاشته باشی و یواش فشار بدهی به ماشین کوچک فرنگیس هم عینو همان قورباغه؛ صدا می‌داد و روی فرش ماشینی که تازه خریدم بودم و همه فامیل می‌دانستند که خریدم؛ که زخم به همه آنها گفته بود. که حتی قیمتش را هم می‌دانستند؛ می‌غرید و پیش می‌رفت و صدایش نمی‌گذاشت مسایل طرح شده در روزنامجات صبح، عصر و یا مجلجات هفتگی و یا ماهانه و یا هر کوفت و زهرماری را که ریش مصنوعی زمان را به صورت چسبانده بود تا قیافه‌اش را پنهان کند؛ درست متوجه شوم. فقط می‌خواندم ”مرگ و میر در اثر سکت قلبی. مرگ و میر در اثر سرطان“ و بعد یکدفعه صدای آژیر از توی خیابان بلند شد و از پنجره باز به درون ریخت. آژیر آمبولانس. آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی. آژیر ماشین‌های پلیس و صدای خاموش نشدنی ماشین. ماشین و پت پت موتورهای فرسوده.

زخم روی مبلی که قرض کردیم و خریدیم. یعنی پارسال این کار را کردیم؛ نشسته بود و با من سر سنگین بود و کم محلی می‌کرد و ترجیح می‌داد که با هم حرف نزنیم. فرنگیس پا به زمین کوبید.

-بابا... بابا... تله‌بیزون کادون داره... لوشنش کن!

و خودش را لوس کرد. گفتم نداره بابا... نیم ساعت مونده ”و فکر کردم چقدر اعصابم از صدای ماشین فرنگیس؛ که هی کوک می‌کرد و هی روی فرش ماشینی راه می‌انداخت خرد و کوفته شده. ولی می‌دانستم؛ تو این دنیای بزرگ؛ فقط می‌توانم سر دخترم داد بزنم و بهش بگویم ”خاموش کن... کوکش نکن“ و اگر می‌گفتم؛ وجدانم توی وجودم شروع می‌کرد به نق‌نق کردن و نیش زدن که ”دیوار کوتاه‌تری گیر نیاورده‌ای؟“ و حرفی نزد. و وقتی تصمیم گرفتم حرفی نزنم؛ ناراحتیم بیشتر شد. فکر کردم ”اقلن یه کنایه“ و داشتم به ”تو آدم با وجدانی هستی“ زخم که روز اول آشناییمان به من گفته بود فکر می‌کردم که او از اعتصاب سخن گفتن بیرون آمد و نجاتم داد:

- ما بایس روزهای تعطیلمون رو همیشه همینطور حروم کنیم؟ اونم از دیشبت!

گریه‌ام گرفت. پس خیال می‌کرد باید چکار کرد؟!

- حساب نخوند.

- همیشه شب‌های جمعه حساب نمی‌خونه؟!

- شب جمعه حساب رو می‌بندن. تقصیر من نیس!

زخم آرزویش را بیان کرد: آگه یه ماشین داشتیم؛ اقلن تا سر پل می‌رفتیم.

من که همیشه بی‌حوصله بودم و می‌دانستم موقعیت و محیط خارج فشار دارد، زور دارد و می‌گویند برای فرار از این فشار و زور؛ چند تا قرص لومینال کافی است و بعد از این که حرفشان را گوش کردی؛ اضافه می‌کنند ”نشانه ضعف است و در حقیقت چیزی بین خود آزاری و دگر آزاری“ گفتم:

- یه کمی صبر داشته باش. تو فکرش هستم.

زخم ریشخند کرد: برای نوه‌هامون؟!

فکر کردم که بعد از مدت‌ها حرف با مزه‌ای شنیده‌ام و خندیدم. زخم هم خندید و فرنگیس هم. فرنگیس ماشین را رها کرد و آمد در کنار پایم ایستاد و خودش را آویزانم کرد. زیر بازوهایش را گرفتم و روی زانویم نشاندمش و همانطور که موی نرمش را نوازش می‌دادم به زخم گفتم:

- همه چیز درس میشه! یه کمی صبر کن!

زخم گفت: من که ایوب نیستم!

فرنگیس پایین آمد و باز سراغ ماشینش رفت و غرغر زخم پرده گوشم را چنگ زد:

- مگه چند سال دیگه وقت داریم؟! -

روزنامه را برداشتم و دو مرتبه خواندم " مرگ و میر بعلت سکتة قلبی، مرگ و میر بعلت سرطان " و زیرش خط قرمز کشیده بودند.

* * *

شنبه صبح زود آمد و از دم در سلام کرد و بی‌اعتنا و خونسرد دست داد. بعد رو برویم نشست و نیش زد:

- حالتون خوبه؟! -

و گفت: چشماتون سرخه!

گفتم: چیزی نیس!

- باید مال بیخایی باشه! فکر و خیال دارین؟! -

و کار کردیم و تنها حرفی که زدیم؛ جواب سوالش بود.

- فکر و خیال نمی‌دونم چیه!! -

یک بعد از ظهر که می‌خواستیم تعطیل کنم؛ بلند شد و در را بست و گفت:

- یه نفر بناس بیاد...

پرسیدم: کیه؟! -

- نماینده دستگاه!

و با خنده‌اش مسخره‌ام کرد. پرسیدم:

- مگه چی شده؟ -

- می‌فهمی!

لحنش فرق کرده بود. رفت اسناد را از توی قفسه بیرون آورد و روی میز ولو کرد. نگاهش مهربان شده بود و قیافه‌اش جدی.

گفت: نمی‌تونم کاری برات بکنم و گرنه می‌کردم!

گفتم: کی خاسته؟ نمی‌خام!

شانه‌هایش را بالا انداخت و هر دو متوجه مردی شدیم که پشت شیشه بزرگ در ایستاده بود و با پول سیاه به آن می‌زد و لحظه به

لحظه با دستمالی که در دست داشت؛ عرق‌های پیشانی و کله طاسش را پاک می‌کرد. گفت:

- او مد...

گذاشتم خودش برود که در را باز کند. تازه وارد چاق و سفید رو بود و زگیل درشت و سرخ تیره‌ای کنار پره بینی داشت.

حرکاتش عجولانه و شتابزده بود و خودش گفت:

- چند جا دیگه هم بایس سر بزنم.

و به او گفت: در رو قفل کن!

و به من گفت: موجودیت چقدره؟! -

و سعی می‌کرد پدرانہ صحبت کند و من که قبلن در خیلی از جلسات دیده بودمش؛ می‌دانستم چه زیرکی بیهوده‌ای بکار

می‌برد. موجودیم را گفتم و مرد تصدیق کرد:

- درسته!

شروع کرد به بررسی اسنادی که مرد روی میز چیده بود و گاهی اوقات از روی آنها یادداشت برمی‌داشت و با اعداد و ارقام

دفتر مطابقت می‌داد. چند ساعت بعد؛ مرد چاق ورق کاغذی جلویم گذاشت که رویش ارقامی نوشته شده بود. پرسید:

-اسناد اینها کجاست؟

گفتم: همین جاها بایس باشه!

و دانستم که حسابرس خوبی است و از اینکه ساعتی دیگر جستجو کند؛ لذت می‌بردم.

مرد چاق آب خواست و آن دیگری برایش لیوان را آب کرد و آورد. مرد چاق گفت:

-آ...ه گرمه!

و آب را از دهان بیرون ریخت و پرسید:

-اسنادش کجاست؟!

-و تهدیدآمیز ارقامی را که روی کاغذ نوشته بود؛ نشانم داد.

گفتم: شاید مرکز باشه!

و هر سه خندیدیم و مرد چاق بعد از اینکه مدتی دیگر به تنهایی خندید. پرسید:

-پولها رو چکار کردی؟!

آن دیگری را نگریستم. او گفت:

-صرف اینه که گربه لب ناودون باشیم!

دلم می‌خواست بهش بگویم "بدبخت" ولی گفتم:

-ترسو!

و پشت به هردوشان کردم و تلفون زدم منزل تا از فرنگیس خداحافظی بکنم.

دریچه‌ها را ببندید

پسریچه قدش به پنجره نمی‌رسید. وقتی دستش را بلند می‌کرد؛ هنوز یک وجب مانده بود تا بتواند پنجره را بگیرد. خودش را به دیوار زیر پنجره می‌چسبانید و کوشش می‌کرد که از دیوار صاف بالا رود. روی نوک پنجه‌های پایش می‌ایستاد؛ ولی باز هم کوچک بود. از بس سرش را بالا گرفته بود و به پنجره نگاه کرده بود تا راهی بیابد و بتواند چشمهایش را از این پوشش دیواری به بالا بکشانند و از دریچه وسیع؛ خیابان و چیزهای درون خیابان را مشاهده کند؛ گردنش درد گرفته بود. وقتی بخستگی رسید و ناامید شد با عصبانیت جیغ کشید:

-مامان!

مادر در سرسرا بود و از صدای خش‌خش که از آنجا برمی‌خاست معلوم بود که جارو می‌کند. پرسید:

-چی؟!

پسر باز جیغ زد: من می‌خام به بابا نگاه کنم.

مادر دم در آمد و از آنجا نگاه به پسرش انداخت که ناامیدی پیرش کرده بود.

هنوز جارو دستش بود و موی سرش زیر روسری مندرسی پنهان بود. وقتی پسرش را دید که نزدیک است گریه‌اش بگیرد؛ لبخند غمزده‌ای بر صورتش سایه اندوه انداخت.

-به بابا نگاه کنی که چی؟!

-من می‌خام به بابا نگاه کنم.

و هرچی مادر نزدیکتر می‌شد جوش و خروش او بیشتر می‌شد.

-چرا این پنجره رو اینقدر بالا ساختن؟!

با سر پنجه‌های لاغرش موی نرم و رام پسر را نوازش داد و نگاه خسته‌اش با ملایمت او را در خود کرد. از فکرش گذشت "تو هیچوقت بزرگ نشو. همین قد بمون. همینطور بمون." و خم شد "هیچوقت هم نتون که از پنجره بیرون رو نگاه کنی" پسر از روی برآمدگی شکم مادر گذشت و در بغلش جا گرفت.

-چه همه ماشین؟! چقدر آدم!! بابا کوش؟

مادر به پنجره نزدیک شد. پنجره قابی شده بود برای مریم و عیسا

* * *

معلم که در عقب نشسته بود؛ هیچ حرف نمی‌زد. به گرد و خاکی که از زیر چرخ پریده می‌شد و از کنارش تنوره‌کشان به هوا برمی‌خاست، به صدای یکنواخت موتور، به آفتاب داغ و عریان که مستقیم بر مغزش می‌تابید و بر چهره‌اش عرق می‌نشاند و حتا به دو آدمی که جلویش نشسته بودند و یکی سکوت را پذیرا شده بود و دیگری خشم را؛ بی‌اعتنا بود. با دست‌های بزرگش

زانوش را گرفته بود و بندرت گردن لاغرش را؛ همانقدر که بتواند سرش را پیچ بدهد و چشمانش با تحقیر تمام کتاب‌هایی را که لای کاغذ زرد رنگ بسته بندی شده بود؛ ببیند تکان می‌داد و بعد با آرامشی که عجیب می‌نمود از بین شانه‌های دو مرد، مقابل را می‌نگریست. راننده غرغر کرد:

-این موتورم بنزین خوره گرفته!!

و با کف دست پهن و گوش‌تالویش محکم به فرمان زد و به مرد که گوشش به صدای یکریز موتور بود و نگاهش به دنبال بوته‌ای خودرو در کویر تشنه؛ نگریست. مرد پرسید:

-یعنی چشه؟

راننده گفت: نمی‌دونم چه مرگشه! حتمن یه مرگش هس! عقربه رو نگاه!

مرد نگریست و گفت: من چیزی سر درنمی‌ارم.

راننده گفت: هیچ وقت کفرم از این بیشتر بالا نیامد که یه روز تعطیل بهم بگن پاشو راه بیفت!

و چون کسی چیزی نگفت؛ ادامه داد

-حالا یه روز دیرتر بچه‌ها معلم پیدا کنن. یه روز دیرتر این کتاب‌ها رو بخونن، مگه چی می‌شه؟!

از توی آینه به معلم نگریست. معلم با وسواس سرگرم عینکش بود که دایم روی بینی عرق کرده‌اش لیز می‌خورد و پایین می‌افتاد. گفت:

-آق معلم یه ترکه دست می‌گیره و بالا سر بچه؛ جمب خورد؛ شتلق، تو سرش!

و در خندیدن احتیاط کرد. مرد گفت:

-اگه حال من بهم خورد به هم دست نزنین...

راننده بهت زده مرد را نگریست. مرد گفت:

-فکر می‌کنم، ممکنه...

بیابان بی‌درخت. خاک نرم و باران ندیده در مقابل چرخهای ماشین سینه باز می‌کرد. مرد گفت:

-چادرها در حاشیه کویرن!

و برگشت معلم را نگاه کرد و پرسید:

-خوشحال نیستی؟

معلم از جواب دادن نمی‌توانست طفره برود.

-نه!

-خدمت به خلقه. اون‌ها تشنه سوادن!

-تو این کویر؟

-پس چی؟

-هیچی!

مرد چشمانش را بست و سرش را عقب داد. انگار که در ذهنش به دنبال چیزی بگردد.

-مردم خوب هستن... لایق هستند!

گفته‌اش زیر نور آفتاب تاول زد و بر چهره‌اش نشست. صورتش گل انداخت. چشمانش را باز کرد. کویر بود و در بالا، آسمان بی‌ابر و پیوستگی‌شان در انتها بود.

مرد گفت: اگه حالم بهم خورد، خودم خوب میشم.

دست کشید روی گونه‌هایش که زیر آفتاب آتش گرفته بود و مایوسانه پرسید:

-چه جور میشه یه روزی "ارزش انسان" رو تثبیت کرد؟!

چشمان معلم زیر شیشه بخار گرفته عینک برق زد و پنجه‌هایش روی زانو جمع شد. با غیظ گفت:

-هیچ جور!

آسمان از مقابل نگاه مرد عقب می‌رفت و نگاهش تیره می‌شد. فکر کرد "پسرم الان چکار میکند؟" پرسید:

-هیچ امیدی نیست؟

-هیچ!

-یه ذره؟

-یه ذره‌ام!

راننده حالت آدم‌های غریب را به خود گرفت و غرغر کرد:

-نداشتن یه روز تعطیل به دلمون بچسبه!

مرد با چشم بسته گفت: نبایس بی‌رحم بود. یک کمی رحم...

و چشمانش را که باز کرد در کابوس دایره‌ایی که روی شیشه اتومبیل نشسته بود؛ گرفتار شد. خود را راهنورد شعاع‌های بیشمار دایره یافت که افتان و خیزان و با لجاجتی ناامیدانه می‌کوشد تا به آخر راه که منحنی بسته شده‌ای بود برسد و آخر راه دیواری سیاه و بلند، سایه به روحش می‌انداخت. دست به دیوار می‌کوبید. محکمی و نفوذناپذیریش را درمی‌یافت و باز می‌گشت و بار دیگر شعاعی دیگر و عاقبت باز همان دیوار بدون روزنه را! تمام راهی که رفته بود و می‌رفت، دروغ بود. فریب بود و تنها دیوار سیاه و بلند و نفوذناپذیر حقیقت بود. و او در وحشت بی‌پایان دست و پا می‌زد "یک راه نجات. یک روزنه در این سیاهی روی هم خوابیده و سنگین" سرش را پایین آورد و ناخنش را نگریست. دوایر بیشماری که دارای یک مرکز بودند در سرش بطور منظم و سریع بزرگ می‌شدند و فکر کرد اگر برنگردد و به معلم نگاه نکنند حتمن اتفاقی خواهد افتاد. "باید در مرکز ماند. جستجو بیهوده است. بهتر است دیوار سیاه به مرکز بیاید" نگاه معلم را در پشت عینک ملایم و پر ترحم یافت. نوعی همدلی و هم آوازی با او احساس کرد. هر دو در انتهای دنیایی ایستاده بودند که کثافت زده و متعفن شده بود. هر دو به راهی پا می‌کوبیدند که در هر قدمش لاشه خاک شده هزاران هزار قربانی چال شده بود. پرسید:

-حالت خوبه؟

و لبخند زد. می‌دانست در انتها؛ دست هردوشان دیوار سنگی و سیاه و بلند را لمس خواهد کرد. هم فکریشان در آن لحظه ممکن بود.

گفت: امیدوارم شاگردهای خوبی تربیت کنی!

راننده به جای معلم پوزخند زد و غرغر کرد:

-این موتورم بنزین خوره گرفته...

و با دستپاچگی خم شد و عقربه را نگریست.

-زکی!!

و ماشین را نگه داشت. آفتاب از لحظه پیش داغتر شده بود و او در انتظار حمله بی‌صبری می‌کرد. معلم پرسید:

-خیلی مونده؟!

راننده با خشم گفت: همینقدر دیگه. یه کمی بیشتر. اگه بیراهه بریم بهتره!

معلم در برابر نگاه مرد شانه‌هایش را بالا انداخت. راننده گفت:

-اگه ذخیره‌م تموم بشه؛ دیگه حواله‌مون با عزرا بیله

و به معلم گفت: بدش به من!

معلم اطاعت کرد و از کنار پایش، سطل بنزین را به دست راننده داد.

* * *

معلم به حرف آمد. از روی بی‌میلی گفت: منبع بنزین سوراخ شده!

راننده سرش را خاراند: درسته... فکرم چرا نفهمیدم که باک سوراخ شده!!

معلم ماشین را دور زد و روی به جایی ایستاد که پشت آن دو بطرفش بود. راننده مانند سواری که به اسب سقط شده‌اش نگاه کند؛ به ماشین می‌نگریست. معلم گفت:

-آب رو سه قسمت تقسیم می‌کنیم. کتاب‌ها رو هم. بطور مساوی!

راننده گفت: قبول ندارم. من چاقترم. بیشتر آب می‌خام!

معلم عینکش را پاک کرد و دو مرتبه به چشم زد. گفت:

-سه قسمت. حرفی نیست؟ ما سه نفریم!

-من چاقترم. حساب نیس؟

-نه!

راننده به مرد که به ماشین خیره مانده بود؛ گفت:

-یه چیزی بگو... این چی می‌گه؟

در فکر مرد بود که "بهشون بگم که کتابها را نبریم!" و سوال راننده که پیش آمد یکه خورد و پرسید که:

-چی می‌گه؟

"حقیقت همیشه چند چهره داره. هر چهره‌اش حق را به یکی می‌دهد. اختلاطش هم ناممکن است. اختلاف از این جاست" و

میهوت راننده را نگریست که چه بگوید. راننده پا به زمین کوبید:

-آخه چرا نمی‌فهمین؟ من زودتر و بیشتر تشنه‌م میشه!

مرد فکر کرد "پس حمله کی شروع می‌شه؟! همه شرایط آماده است" معلم بی‌اعتنا مقابل را می‌نگریست. راننده با خشم غرید:

-من به زور می‌گیرم!

مرد فکر کرد "چرا نه؟! دوست داشتن باید همون نفرت باشد! کسی اینرا نمی‌داند؟!"

معلم انگشتش را به طرف راننده تکان داد و گفت:

-نزدیک نشو

و با دست عینکش را که می‌خواست بیفتد؛ گرفت. پشت لب مرد عرق نشسته بود و تمام صورتش نمناک بود. "سوال حق با

کیست جواب روشنی دارد که چندین بار خودش را ثابت کرده. بایستی خیلی احمق بود که ندانست حق با کیست" و به راننده

گفت: همه کتابها رو تو به دوش بگیر... سهم آبت بیشتر میشه!

-این نامردیه!

مرد با اندوه لبخند زد. معلم بسته‌های کتاب را سه قسمت کرد و یک قسمت را برداشت و زیر بغل گرفت. راننده با بیچاره‌گی از

او تبعیت کرد. وقتی از کنار مرد رد میشد؛ گفت:

-مرده‌شور این کویر رو با چادر نشیناش بیرن. یه کویر به این بزرگی رو گز کن که چی؟

معلم گفت: نفعی داره!

مرد با حیرت متوجه شد که معلم در صحبت پیشقدم شده و زیر پوست صورتش خوشحالی مودیانهای دویده. به خود گفت
”نتیجه‌ای گرفته!“

راننده پرسید: چه نفعی؟

معلم بی‌حوصله سرش را تکان داد: چطور کویر را جنگل کنند!

-راس راسی می‌گی آق معلم!

-باید بتونن... وگرنه به چه دردشون می‌خوره!!

* * *

تشنگیشان را نمی‌توانستند پنهان کنند. از همین حالا لب‌هایشان شروع کرده بود به داغمه بستن و سیاه شدن و وقتی با دندان می‌گزیدندش؛ خون بیرون میزد. با وجودیکه آب داشتند جرات خوردنش را نداشتند. پاهایشان زیر بدنشان می‌لرزید و تا میشد. از همه نزارتر راننده بود که حتا رها کردن بار کتاب نیز نتوانسته بود کمکی بحالش باشد. گاهی برمی‌گشت و با التماس به صورت مرد نگاه می‌کرد. به معلم امیدی نداشت! مرد با چشمان اشکبار تسلیش می‌داد.

مرد گفت: اگه سرابی هم پیدا بشه خوبه! قدرتی به ما می‌بخشه!

معلم با انزجار لبخند زد و لبش شکاف خورد و خون بیرون زد. راننده مثل سنگ تشنه به له‌له افتاده بود و نفس درون سینه‌اش می‌پیچید. تمام دگمه‌های پیراهنش را باز کرده بود و پیراهن سفید مثل اینکه آب بهش پاچیده باشند بتنش چسبیده بود و پشم‌های بدنش مانند رگه‌های سیاه؛ سفیدی پیراهن را خط انداخته بود و یکدستیش را بهم زده بود.

مرد ناگهان، مانند کسی که ضربه محکمی به سرش خورده باشد از جا کنده شد و روی زمین افتاد. معلم با حیرت ایستاد و به کتاب‌ها که روی خاک کویر پخش افتاده بودند و به مرد که با چهره درهم کشیده از درد در خود مچاله شده بود و به سلامت می‌لرزید؛ نگریست. از راننده پرسید:

-چش شد؟!

راننده شادی بی‌رحمانه‌اش را پنهان نداشت.

-کارش تمومه... غشیه!

و چنانچه می‌خواهد از معلم پیشی بگیرد؛ بتندی خم شد و ظرف آب مرد را برداشت و مظفرانه به معلم گفت:

-بریم! کاریش نمیشه کرد!

و راه افتاد. معلم می‌خواست زیر بغل مرد را بگیرد و بلندش کند که راننده از دور فریاد زد:

-خودش گفته که به من دست نزنین.

معلم به نظاره ایستاد. مرد پنجه‌های خاک گرفته‌اش را در لای مویش فرو برد و سرش را فشرد. شانه‌هایش مانند کسیکه بشدت گریه کند تکان می‌خورد. و لرزش در تمام بدنش جابه‌جا می‌شد. معلم به راننده نگریست که دور می‌شد. چند قدم به دنبال راننده رفت که صدای مرد نگهش داشت.

-پس میرین؟ من رو جا میگذارین؟!

برگشت و خشک و عبوس مرد را نگریست. با خشم گفت:

-رفیق... بیش از حد خوشبینی!! چرا نباید برم؟!

-من بچه‌ای دارم که هنوز به دنیا نیامده! بچه‌ای دارم که هنوز بزرگ نشده!

- فقط به نیامده‌ها امیدوار باش! وقتی او مد مثل بقیه میشه که او مدن!
- یه ذره آب. این قوطی آب من کجاست؟ الان حالم جا میاد!
- قوطی آب تو رو راننده برد!
معلم در چند قدمی مرد نشست.
- من باید برگردم. پسر من منتظره. رها کردن من برات اهمیتی نداره؟!
- نداره یا دلیل میارم که نداشته باشه! تو که مریضی؛ امروز و یا فردا برات چه اهمیتی داره؟
- اهمیت داره... نمی‌ذارم بچم درباره‌ت قضاوت بکنه!
- نه رفیق. ابدن نمی‌تونی. اون قضاوتش رو میکنه. با بودن یا نبودن. این دم آخر خودت رو گول زن!
- روح خدا تو قلب منه!
- نمی‌خام بهت بخندم. ازش بخاه کمکت بکنه!
- از تو خاسته که این کار رو بکنی! یه ذره آب. بعد از حمله پا میشم. از هر دوتون هم بیشتر تحمل دارم.
- گیرم که درست بگی! با این آب که دارم، یک نفر هم بسختی میتونه زنده بمونه! ترجیح میدی که یکی بمیره یا دو نفر...
- نمی‌دونم... نمی‌دونم!
مرد دوباره از درد به خود پیچید و پاهایش به تناوب به زمین لگد زد. و خاک هوا کرد. صورتش لیز خورد و دماغش لای خاک فرو رفت. گوشه‌های لبش گل آلود شده بود. معلم نیم خیز شد و دو مرتبه نشست. لب‌های مرد تکان می‌خورد و چیزی می‌گفت. گوشش را جلو برد.
- راننده داره راه اوامده را برمی‌گرده. باید بطرفی که انگشتم نشانت میده حرکت کنی!
با رنج و کوشش بسیار انگشت سبابه‌اش را به طرفی گرفت و سپس چشمانش را بست و لبخند زد. معلم با کیج خلقی شانه‌های مرد را گرفت و عقب کشید تا راحت‌تر باشد. حالا آفتاب مستقیم روی صورتش می‌نشست و گل کنار لبش به سرعت خشک می‌شد و پاشنه پایش با ضربات خفیفی خاک را بهم می‌زد و زندگی را دور می‌کرد. معلم، رنجور در جهتی که مرد خواسته بود به راه افتاد. ناآگاهانه تندتر حرکت می‌کرد.

خنده...!

”صمد“ که مثل کمین نشسته‌ها؛ کنار پنجره کز کرده بود و بیرون را می‌نگریست؛ یک دفعه رویش را برگرداند و به ما نگاه کرد و گفت:

-شب او مد!

و دست کشید به موی ژولیده سرش و با وسواس در انتظار ما ماند. ”رضی“ پایش را خرت و خرت خاراند و با خشم پرسید:

-خوب؟!!

نادر هیکل پهن و درشتش را به سه کنج اتاق چسبانده بود و بی حرف به من نگاه می‌کرد و من با انگشت‌های پایم روی پاره‌های مجله ” “ می‌کشیدم. این طرف پایی یا دستی یا چشمی و بیشتر سینه‌ای و ران‌های خوش تراشی؛ لخت و عور روی زمین پخش و درهم افتاده بود و آن طرفتر؛ ورق‌های پاره شده و پشت گلی که بطور ناخوشایندی دریده شده بود و حاشیه خاکستری رنگ مقوایش از زیر کاغذ گلی رنگ که خط‌های منظم و گشاد و سفید داشت بیرون زده بود. یک چشم را بستم تا تمام حجم چشم دیگرم را نصفه صورت ”بی بی“ که انگار عقب نصف دیگرش می‌گشت و سخت دلواپس می‌نمود؛ پر کند ولی راضی نشدم.

صمد گفت: بزیم بیرون!

پایش را نگاه کردم که بی‌صبرانه زیر تنه‌اش می‌لرزید. خودش می‌گفت ”مال ضعف اعصابه“ یکوری شدم و از پهلو خوابیدم و پشت به نادر کردم. در فکر بودم ”بذار خودشون تصمیم بگیرن“ و با مچ پایم پستان بریده شده زنی ناشناس و بی‌چهره را پوشاندم. رضی کاغذ را از زیر پایم بیرون کشید و نگاهش کرد.

-عجب گوشتی داشت؟! عینهو سینه‌های ”مرلین مونرو“ بود!

از پشت خوابیدم. حرف‌ها زورکی بود. معلوم بود که زورکی است و به جایی بند نمی‌شود. نگاهم به سقف بود. گفتم:

-داشت... حالا نداره. دیگه مرده‌ان!

هیچ کس جوابم را نداد و من به دنبال فکر بودم.

-دیگه تمام چیزهایی که الکی سرگرممون می‌کرد مرده‌ان!

رضی گفت: من فردا به دست ورق نو می‌خرم!

نادر در سه کنج اتاق تکان خورد و باز بی حرکت شد. فهمیدم حرفی دارد که اکنون دارد زیر زبانش مزه‌مزه می‌کند. صمد به رضی گفت:

-تو که برده بودی!!

من در فکر هیچکدام نبودم. نگاهم در شکاف تیره سقف که دو تیر را به هم وصل می‌کرد؛ افتاده بود و بفکر حیوانی بودم که امکان داشت در آنجا زندگی کند. هوس بیرون رفتن از این چهار دیواری و یافتن جایی، حتا بتنگی شکافی که در سقف بود؛ در

طبیعت، دلم را به تب و تاب انداخت و مانند قلقلک ملایم و لذت بخشی تمام بدنم را به هوس تکان خوردن و تقلا کردن ؛ انداخت. نادر خم شد و سرش را بیخ گوشم چساند؛ ریزیز و با خجالت گفت:

-بعد از اون همه خنده... می دونستم تو لب میری!

راست می گفت. وقتی در زدند و آمدند تو؛ و کفشهایشان را با لبه فرش پاک کردند، من زدم زیر خنده. شروع کردم به چرند گفتن و تو خالی ریشه رفتن. دستم روی دلم بود و سرم میان دوتا پایم. هی خندیده بودم و آنها را به یکدیگر نشان داده بودم؛ و بچه‌ها که اول مثل مات زده‌ها به من خیره شده بودند با من شدند و اتاق را پر از خنده بیهوده کردیم. بعد همانطور که می خندیدیم مجله " " را از زیر بالش بیرون کشیدیم و از دست هم قاپدیدیم و دنبال هم؛ درون چند وجب اتاق تنگ دویدیم. وقتی که نشستیم با وجود اینکه از خستگی به نفس نفس افتاده بودیم باز هم خندیدیم و مجله را ورق زدیم و عکس زن‌های لخت را که با حالت‌های مختلف؛ بطور رنگی و دلچسبی روی کاغذ سفید و براق نقش بسته بودند؛ نگاه کردیم و به یکدیگر نشان دادیم و خندیدیم. و رضی یادش نمی‌رفت که دایم بگوید "چه روز خوشیه!" بعد که از نگاه کردن به زن‌ها خسته شدیم؛ ورق بازی کردیم. برد و باخت برایمان مطرح نبود و غروری را در ما ارضا و یا جریحه‌دار نمی‌کرد؛ هر دو تلنگر یا بهانه‌ای بودند برای بیشتر و پر صداتر خندیدن. خنده برایمان جان پیدا کرده بود و لحظه به لحظه بیشتر تورم پیدا می‌کرد و بنظرمان می‌رسید که در هر ثانیه بیشتر چاق می‌شود و فضا را برای ما تنگتر می‌کند؛ تا جایی که بزودی تمام اتاق انباشته از آن شد و هوا برای نفس کشیدن گیر نمی‌آمد و شروع کرد روی قفسه‌های سینه‌مان فشار آوردن و سنگینی کردن. دیگر خنده وسط راه گلویمان می‌برید و نمی‌توانستیم خوب حرف بزنیم و نمی‌دانم چی شد که یکهو کفرم بالا آمد!! تا آن وقت خنده‌مان مثل بادکنک، اتاق را پر کرده بود و حالا، پشت سرهم، با صدایی چون صدای رگبار مسلسل؛ می‌ترکید. اول خیال کردم به سرم زده و خیالاتی شده‌ام؛ اما حقیقت داشت و ضربه‌های صدا مستقیم بیخ گوشم بود. تق تق، و خنده‌ها فروفتادند و درون حلقوممان خفه شدند و لاشه سنگینشان قلبمان را فرسوده ساخت. و من خیس عرق شده بودم و دست‌هایم می‌لرزیدند. همه بچه‌ها خیس عرق شده بودند! من پنجه انداختم و زن بلوند و مو طلایی را که رضی می‌گفت "عینهو مرلین مونرو میمونه" و با لبخند پر عشوه‌اش همانطور که به جلد مجله چسبیده بود؛ نگاهمان می‌کرد؛ برداشتم و فریاد "نکن... نکن" رضی را که پس از لحظه‌ای یواش و ملتسانه و آخر سر قطع شد، همراه با بدن تکه‌تکه شده زنی که "عینهو مرلین مونرو" بود و زن‌های دیگر که هر کدام شبیه یک ستاره بودند و همه لخت و عور و هوس‌انگیز بودند و گوشت‌های کنار کمرشان چین درشت خورده بود به کف اتاق. روی کف اتاق و میان خودمان که چهار نفر بودیم دفن کردم و همانطور که دندان قروچه می‌رفتم و می‌خواستم از نفس بیفتم با لگد مال کردن تکه‌های کاغذ خود را به دست شعف لذت بخشی که به آنی اسیرم ساخته بود سپردم.

صمد گفت: خوب این چه کاری بود؟! آگه دلت رو زده بود؛ می‌دادیش به من!

خواستم به صورتش نگاه کنم. شاید میل داشتم با دیدن حالت گرفته صورتش بتوانم دهن کجی بکنم ولی زودتر انگشت‌هایش را که تکان می‌خورد و لبه‌های دسته ورق را نوازش می‌داد؛ دیدم. خواست دستش را عقب بکشد که دانست بیهوده است و ورق‌ها مثل کبوتر جلد به دست من ریختند و من همانطور که لذت "خوشی" را در تمام بدنم می‌گرداندم و سوزش و خارش عرق‌هایی را که زیر پلک باد کرده چشمم جمع شده بودند تحمل می‌کردم؛ آنها را جدا جدا و یا چند برگ چند برگ پاره کردم و کار را که تمام کردم روی کاغذهای پاره "زن و قمار" خوابیدم و خنکیش گرمای تابستان را از بدنم مکید.

نادر آسوده سه کنج اتاق را اختیار کرده بود و با حجب و حیا و پر محبت به من لبخند می‌زد. موج خنده جنون‌آسا را که با دیدن قیافه‌های دماغ و توهم رفته و بیشتر بهت زده "رضی" و "صمد" به زیر چانه‌ام حمله‌ور شده بود به بیرون راه ندادم و لبخند محبت‌آلود نادر را پذیرا شدم و چشمانم را بستم و آهسته گفتم:

-دیگه بسه...!

صمد طرف پنجره رفت و کنار آن، مثل جوجه بی‌پر و بال که وحشت چیزهای ناآشنا بگیردش، توی خودش کوچک شد و پرسید:

-چی بسه؟! -

نمی‌خواستم چشمانم را باز کنم.

- تا شب می‌مونیم! بازی دیگه بسه!

رضی رفت طرف در. صدای پایش؛ هجوم خون را به مغزم همراه داشت. می‌خواستم عصبانی بشوم! گفتم:

- تا شب بیرون نمیریم! بعد همه با هم میریم!

رضی مکث کرد. چشمانم را باز کردم و ملتسمانه به نادر نگریستم. او گفت:

- راست میگه. بهتره تا شب صبر کنیم!

صمد غرغر کرد. رضی گفت:

- آخه واسه چی؟! -

صدا از توی گلویم از بس مانده بود با خشونت بیرون زد:

- تو شب همه یک جورن!

- حالا که چی؟! -

با غیظ پایم را تکان دادم. رضی پای در نشست و انگشتش را روی تکه کاغذی که جلوی پایش افتاده بود مالید و گفت:

- حیف...!

خواستم بخندم ولی نتوانستم. بیشتر میل به گریستن داشتم. صمد گفت:

- تو گور هم، همه یک جورن!

رضی حیرت زده گفت: راست می‌گه‌ها...!!

* * *

شب را از حاشیه خیابان و با خنکی نسیمی که می‌وزید طی می‌کردیم. خستگی یک روز کسالت‌بار را بر دوش داشتم و می‌دانستم پشتم چون پشت پیرمردی تا برداشته و گوردار شده است. اگر نسیم نبود یکقدم هم نمی‌توانستم بردارم. نادر گفت:

- دلم لک زده برای یک چتول عرق!

نگاهش کردم تا سرخی گونه‌هایش را هنگام ادای این جمله مشاهده کنم ولی سیاهی نگذاشت. صمد گفت:

- من هم!

و این نیاز بطور شدیدتر و وحشیانه‌تر در من هم بود. به دنبالشان سرازیری پله‌های دکانی را پیمودم که سر پیچ خیابان جا گرفته بود و سر درش با تابلو مرد چاق و خپله‌ای تزئین داده شده بود که کلاه سفید آشپزی به سر داشت و با انگشت اشاره‌اش مرغ بریان شده‌ای را که با بیچاره‌گی پاهای نصفه‌اش را روی شکم جمع کرده بود تا شاید گوشت‌های خوشمزه شکمش را حفظ کند؛ نشان می‌داد.

هنوز مشروب را نیاورده بودند که یاد گونه‌های براق و چرب مردی افتادم که در میان تابلو زندگی می‌کرد و با مرغی سرخ شده تمام سال‌های عمرش را خوش بود! از این یادآوری غمی ناگفتنی زیر پوست صورتم شروع کرد بدویدن و تا هنگامی که بوی تند الکل سوراخ‌های بینی‌ام را نسوزاند این غم مثل گریه‌ای وحشی و وحشت زده سروصدای نامفهومی در وجودم برانگیخت. همه با قیافه‌های مات که زیر نور تند چراغ "مهتابی" رنگ پریده می‌نمود به یکدیگر سلام دادیم و سوزش آبی که از حلق تا نزدیک

معدمان را برای لحظه‌ای به آتش کشانید با لبخند شهدا پذیرا شدیم و وقتی بار دیگر خود را به دست نسیم سپردیم سرحال و شنگول بودیم. رضی با لحن گریه‌آلودی گفت:

-چه بدن‌هایی؟! پر گوشت، لطیف!

صمد زد به پشتش و گفت: پسر... سرت رو گرم کرده بودند. عرق که بهتره خره!

و به من گفت: بخون... بخون!

بنظرم رسید که صدایشان را از خیلی دور می‌شنوم و غم تنهایی و دوری از بچه‌ها اشک به چشم‌هایم آورد. می‌خواستم بخوانم و رعشه صدایم را بی‌رحمانه و حتا با غیظ بر طبل زمان بکوبم. گفتم:

-حالا نه... حالا نه!

نادر با همان لحن شرمگینش، آهسته آهسته گفت:

-چرا؟! چرا حالا نه؟! ساکت که هست!

گفتم: بریم تو بیابون. جایی رو پیدا کنیم که خاکش باکره باشه!

همه خندیدند. اولین دسته خنده‌ای بود که بعد از نابودی آن همه خنده پیدا شده بود! خنده‌های بدون شادی! صمد گفت و شاید نمی‌دانست چه می‌گوید:

-پای آدم همه جا رو آلوده کرده!

باز میل پیدا کردم که صورت نادر را بینم تا بدانم چه احساسی نسبت به چیزی که صمد گفت پیدا کرده ولی تاریکی در خود مدفون شده‌مان ساخته بود. رضی ناگهان گفت:

-میریم تو نهر! تو نهر راه میریم!

نادر با دلهره پرسید: نهری که تو پایین تنگ؟! گوده!

گفتم: آره، اونجا... تو نهر می‌خونیم... همه می‌خونیم!

و کورمال کورمال؛ راه را یافتیم و در بیابان پر سکوت راهی بسوی نهر جستیم. و وقتی صدای پر نشاط آب را شنیدیم تمام بدنمان دچار شهوت عطش شد و به دویندی دیوانه‌وار پرداختیم. سپس برای لحظه‌ای همانطور که حرکت ستاره کم‌سو را در آسمان دور؛ می‌دیدیم کفش و جوراب‌هایمان را از پا بیرون کشیدیم و سردی آب را و سپس گرمی خاک نرم و تیزی قلوه سنگ‌های خنک را زیر گوشت پایمان احساس کردیم. رضی گفت:

-خاک باکره...!

و خنده‌ای کرد که مثل گریه می‌ماند. و من در لحظه‌ای احساس خارش کشنده در سرتاسر قفسه سینه و راه گلویم کردم. اشتیاق خواندن؛ مانند احتضار دم مرگ، جسمم را از خاطر برد و شروع کردم بخواندن و دویدن و آنها نیز همراه و هم صدایم شدند. در طول نهر به دنبال اوج صدایمان می‌دویدیم و آب زیر پایمان با "شلپ شلپی" که می‌کرد زمان جان سخت و نیرنگ باز را در میان خود می‌کشت و هرچی آب بیشتر از بدن فراموش شده‌مان به بالا می‌خزید؛ خوشحالی ما بیشتر می‌شد و صدای ما رساتر و ما آسوده و آزاد از زمان، صعود آب را از خود و سقوط خود را در آب می‌فهمیدیم و صدایمان را در پهنه طویل و گشاد آسمان رها می‌ساختیم و خود به دنبالش به پرواز درمی‌آمدیم. صدای به هم چسبیده‌مان که چون میله‌های نوک تیز و دندان‌دار ناهمواری‌های هم را می‌پوشاند و یکدست و صیقل شده و یکی شده راهی به سوی آسمان می‌جست؛ بر طنین بوددایه... دایه... وقت جنگه

قطار که بالا سرم پرش دشنگه (۱)

زین و برگم به وونید وو مادیونم (۲)

خورمه بوریتو سی خالووونم (۳)

دایه... دایه... وقت جنگه (۴)

قطار که بالا سرم پرش دشنگه

دقلاع کرده و در شمشیر وو دستش (۵)

چی طلا برق می زنه لگوم اسبش (۶)

دایه... دایه... وقت جنگه

قطار که بالا سرم پرش دشنگه

نازی ای تو سی بکو جومه ورتو (۷)

گیر کرده دی قور سو شیر نر سو (۸)

دایه... دایه... وقت جنگه

قطار که بالا سرم پرش دشنگه

کاغذی ری بکنین وو دخترنوم (۹)

بعد خووم شی نکنن وو دشمنونم (۱۰)

و اشک و صدایمان را در زلالی آب نهر شستشو می دادیم و ولوله صدایمان را در زیر گنبد آبی می شنیدیم و همان لحظه که گل نهر؛ ران هایمان را در میان خود می فشرد و ما ناامیدانه دست هایمان را بر روی آب به هم می کوبیدیم آسمان شاهد بود که دیگر نمی خندیدیم!

۱- قطار فشنگ بالای سرم پر فشنگ است.

۲- زین و برگ اسبم را بگذارید.

۳- خیر من را ببرید برای دایی هایم.

۴- مادر... مادر هنگام جنگ کردن است.

۵- از قلعه بیرون آمده و شمشیر در دستش دارد.

۶- لگام اسبش همچون طلا برق می زند.

۷- نازی... جامه سیاه به تن بکن.

۸- در قبرستان شیرهای نری خوابیده است.

۹- کاغذ برای دخترانم بنویسد.

۱۰- بعد از من به دشمنانم شوهر نکنند!

زندگی آنجوری

دختر که کوچک و ظریف بود و نوک انگشت‌های ریز پایش از سر دمپایی بیرون زده بود؛ آمد به نزدیکم و دست کشید روی موی پشت سرم. گفت:

-یه آقا این رو به من داد که بدم به تو!

پوزه‌ام را روی پاهایش گذاشتم و حرارت بدنش را که چیزی را در درونم بجوشش درمی‌آورد از نوک انگشت‌های پایش به بدنم راه دادم و مطمئن چشم‌هایم را بستم. دختر با همان لحن شیرین گفت:

-به من هم یه آب نبات داد.

و من آب نبات را هنگامی که به سویم می‌آمد گوشه دهانش دیده بودم. دختر گفت:

-یه آقای گنده‌ای بود! از اون خیلی بزرگ‌هاش!

از گفته‌اش احساس وحشت کردم. از پهلو روی زمین خوابیدم و نگاهش کردم. دختر مقابلم نشسته بود و آب نباتش را می‌مکید و در دست چپش یک بسته کاغذ داشت و من همان لحظه که از کوچه وارد حیاط شد بوی گوشت را از لای کاغذ شنیدم. دختر گفت:

-بابام همین موقع‌ها می‌آد! اون می‌گه نبایس دست به تو بزnm. می‌گه که تو کثیفی!

و من همانطور که صدای دختر کوچولو را می‌شنیدم و لذت می‌بردم برایش دم تکان می‌دادم.

گفت: وقتی اون نباشه؛ من می‌آم پهلوت!

پدرش معلم بود. این را از طرز راه رفتن و بلند حرف زدنش فهمیده بودم. از بچه‌هایی که همراه پدر یا مادرشان می‌آمدند و در می‌زدند و او را می‌خواستند و در لحن صدایشان التماس بود؛ دانسته بودم. و او همیشه به آنها می‌گفت:

-ورقه‌هاشون را می‌بینم، اگر جا داشته باشه، کمکشون می‌کنم!

و در را می‌بست و پوزخند می‌زد. دختر گفت:

-شنیدی که مادرم صدا کرد!

و من از لحظه‌ای پیش مادرش را پشت شیشه پنجره دیده بودم که من و دخترش را می‌نگریست و می‌دید که دخترش دست روی موی پشت سرم می‌کشد و از مریض شدن هراسی ندارد. ولی نه او و نه شوهرش هرگز نتواسته بودند و یا نخواسته بودند که بدانند در آن لحظه که پنجه‌های ریز و باریک دختر سر و بدن مرا نوازش می‌دهد؛ سنگینی و فشردگی قلاده را به دور گردنم از یاد می‌برم و از خاطر می‌رود که با زنجیر به میخ بلندی به کنار دیوار بسته شده‌ام.

در روزهای تعطیل مرد خانه که معلم بود و سبیل پر پستی داشت و مویش جو گندمی بود و زمستان‌ها کلاه بره به سر می‌گذاشت و شال به دور گردن می‌پیچاند و مدام در وحشت از سرما خوردگی بود؛ بالای سرم می‌آمد و کمی نگاهم می‌کرد و سپس خم می‌شد و با اکراه گره قلاده را باز می‌کرد و قلاده از زیر گردنم جلوی پایم می‌افتاد و زنجیرش "جیرینگ" صدا می‌کرد و آهنگ "جیرینگ" زنجیر مرا به یاد نیرویی می‌انداخت که در مفاصل پا و دستم جمع شده بود و برای هدر دادنش و راحت

کردن خود با حرارت و جوشش چندین بار با نهایت سرعتی که می توانستم به دور حیاط می دویدم و دختر که همیشه در آن هنگام از ترس پدر روی پله ها می نشست، از جا برمی خاست و دست به هم می کوبید و شادی می کرد و معلم نیز مرا با آسودگی می نگریست و می گفت:

-خوب، دیگه بسه!

و خودش را با هرس کردن شاخه بوته و درختها مشغول می کرد.

دختر دو مرتبه گفت: شنیدی که مادرم صدام کرد!

و بسته کاغذ را که از لایش بوی گوشت بیرون می زد روی زمین گذاشت و شروع کرد به باز کردن آن و در همان حال گفت:

-آقا خیلی مهربون بود. آگه بابا زود بیاد؛ براش تعریف می کنم.

و به مادر که صدایش می کرد گفت:

-الآن میام!

روی دست و پایم ایستادم و خواستم که خودم را بهش برسانم. گفت:

-او... هوی!

و خندید و من متوجه شدم که زنجیر کوتاه است و قلاده محکم و محکمتر، میخی است که در زمین فرو رفته بود و سر زنجیر را نگهداری می کرد.

دختر گفت: آگه هوا نمی خاست تاریک بشه؛ سر زنجیرت رو از میخ می کشیدم بیرون و می رفتیم تو کوچه!

بسته کاغذ را کمی بطرفم آورد و گفت:

-آگه می رفتیم؛ اون آقایی رو که برای من آب نبات خرید و برای تو گوشت؛ بهت نشون می دادم!

و شروع کرد به درآوردن گوشت لخم از لای کاغذ.

-امشب؛ آگه بابا زود بیاد براش تعریف می کنم!

و باز به مادر گفت: الآن میام.

و به من گفت: تا حالا چند بار خاستم دیر بخابم تا بابام بیاد. اما بابام دیرتر اومد و من خابم پرده بود!

و گوشت را که از لای کاغذ بیرون آورده بود؛ جلوی پوزهام گرفت. بوی گوشت نپخته و قرمزی تندش اشتهايم را بشدت

تحریک کرد. همین موقع زنگ در را زدند. مادر از میان پنجره فریاد زد:

-ببین کیه؟!!

دختر گوشت را با خود برد و بعد از لحظه ای بازگشت و دو مرتبه آن را بالای پوزهام نگهداشت. مادر پرسید:

-کی بود؟

دختر گفت: شاگرد "بابام" بود. بابام پیغام داده که شام منتظرش نمونیم!

مادر گفت: اون چیه که داری به سگ میدی؟

دختر گفت: گوشته!

مادر گفت: خدا مرگم بده... داره نمازم قضا میشه!

و به دختر گفت: مواظب در حیاط باش. ببندش!

* * *

گوشت را که خوردم پاهایم سست شد و سرتاسر کف و سق دهانم خشک و بی‌ترشح شد و پلکهایم خسته که همش دلم می‌خواست روی هم بگذارم و معده‌ام مالش می‌رفت و قلاده محکم بیخ حلقم را می‌فشرد و راه نفسم را می‌برید و هیچ وقت این چنین سنگین و کسل‌کننده نشده بود. سعی کردم بلند شوم و در یک گل جا که داشتم و مطمئن نبودم به داشتنش، زیرا در هر لحظه امکانش بود که حلقه‌های زنجیر بهم پیچ بخورد و کوتاه‌تر شود؛ قدم بزنم. ولی هر چقدر به دست و پاهایم فشار آوردم؛ نتوانستم! مدتی پیش پدر دختر با کلید در حیاط را باز کرد و طول حیاط را بدون اینکه نگاه به اطرافش بکند؛ راست و مغرور طی کرده بود و من مدت‌ها بعد از وارد شدن او به ساختمان، گوش‌هایم را تیز کردم تا صدای دختر را که به من قول داده بود که آن شب دیرتر بخوابد و با پدرش صحبت کند؛ بشنوم. دختر خواب بود و از قبل می‌دانستم که او تاب بی‌خوابی را نمی‌آورد. پدر آمد پشت پنجره و از آنجا حیاط را نگاه کرد و با پشت دست سیبلش را نوازش داد و به زن گفت:

-هیچ معلوم هست که تو این باغچه، کی اینقدر چاله چوله می‌کنه؟

زن جواب داد: حتمن دخترمون.

-نه این ممکن نیست! اگر پسر بود فکر می‌کردم شاید. ولی دختر با عروسک بیشتر دلخوشه!

زن گفت: دختری از صد تا پسر بچه پسر تره!

مرد که هنوز با پشت دست سیبلش را نوازش می‌داد. گفت:

-بعید بنظر می‌آد!! کار سگ نیست؟!

-اون که، زیون بسته، بسته است!

-بچه بازش نمی‌کنه؟

-نه...

-درم باز نمی‌ونه؟ از بیرون حیوان بیاد تو خونه؟

-وا... نه که نمی‌مونه!

-موضوع همینه! مطمئن نباش! بیشتر حواست به در باشه!

زن گفت: سگ هست... خونه رو، رو سرش می‌ذاره!

مرد دست از سیبل کشید و در جیب برد.

-خوب. بعله...

و گفت: شاید بکنه تو نشوی!

-اگه تو آشپزخونه نباشم حتمن می‌شنوم!

-شاید وقتی که پارس کرده تو آشپزخونه بوده‌ای!

و زن مجاب شد: شاید...

و من سست‌تر می‌شدم و خرخرهام بطرف سینه‌ام کشیده می‌شد. و ناله می‌کردم و صدای بلند مرد صدایم را به اتاق راه نمی‌داد.

مرد با اطمینان بیشتری حرفش را دنبال کرد.

-پس گاهی اوقات کوچولو و یا خود تو در را باز می‌گذارین. تو این بیابان برهوت بیشتر مواظب باشین!

و برگشت به زنش نگر بست و با تاریکی پشتش جلوی شیشه را گرفت و من صدایش را از دورتر شنیدم.

-اگه سگ را باز کنیم بهتر نیست؟!

-نمی‌دونم... ولی فکر نمی‌کنم!

-برای چی؟

- چرا بستیمش؟ چرا تا حالا بستیمش؟

- خوب حتمن علتی داره و گرنه باز باشه که بهتره!

- د... همیشه دیگه! سر می کشه تو کاسه و کوزه. اون‌ها رو نجس می کنه.

مرد لحنش مردد شد: دخترمون هم هست. اونوقت کارش از صبح تا شب بازی با اون میشه... نه؟
- معلومه...

- شبها بازش کنیم چطوره...؟ حالا...؟

و من باز سست‌تر می شدم و چشمهایم جز تیره گی چیزی را نمی دید و روشنائی اتاق که مرد در آن ایستاده بود ازم دور می شد و گوشه‌هایم سنگین‌تر و صدای مرد با همه بلندیش؛ کوتاه و درهم به گوشم می رسید و قابل فهمیدن نبود. سق دهانم با خارش و کنارهای حلقم با سوزش شدیدش بیچاره‌ام کرده بود.

سیاهی مرد را که از سر شب منتظرش بودم و به این علت؛ تسلیم سستی پخش شده در تمام عضلات و مفاصل بدنم نمی شدم (چون می دانستم که خواهد آمد) روی دیوار، در حالی که هاله بی‌نوری اطرافش را احاطه کرده بود؛ دیدم و بعد به یاد دختر افتادم که کوچک و ظریف بود و من خیلی دوستش می داشتم. بعد از مدتی تقلا؛ فقط توانستم زوزه‌ای بکشم که پدر دختر شنید و برگشت به حیاط نگریست. نگاهش تیره و ابلهانه شده بود و با زبان نوک سبیل هایش را لیس می زد. گفت:

- چه زوزه عجیبی!! سگ چشه؟!

و مرد که به دختر آب نبات داده بود و دختر می خواست بیدار بماند تا جریانش را برای پدرش تعریف کند؛ خودش را روی دیوار انداخت و هم‌رنگ آجرها که سیاه بودند؛ شد. زن هم آمد پشت شیشه و از آنجا حیاط را نگریست و سوال مردش را تکرار کرد:

- یعنی سگ چشه؟

- حتمن بوی ماده شنیده!

- اگر بازش کنیم تا صبح میکشه!

و هر دو خندیدند و من، خشمگین، برای اینکه بخواب نرم؛ در پی خاطراتی خیلی دور و بسیار آشنا، مغز سنگین و فلج شده‌ام را جستجو کردم.

* * *

پیش از آنکه دختر کوچولو مرا در آن خیابان که تویش ویلان بودم؛ ببیند و به مادرش نشان بدهد. در مخروبه‌ای در خارج شهر، بالا و پایین می رفتم و با ناامیدی پوزه‌ام را در تل‌های خاک و زباله در پی شکم سیرکنی فرو می کردم و چیزی نمی یافتم. در فکر بودم که ماندن بیهوده است و انتظار مادر را کشیدن برای بدرودی و اشکی و بدرقه شدن تا دم فرو ریختگی دیوار مخروبه بیهوده‌تر زیرا گرسنگی اذیتم می کرد و لحظات طولانی می شد. فهمیده بودم. یعنی از وقتی که پستانهای مادرم شروع کرد به شیر آوردن؛ حالیم شد که باید بروم پی کار خودم و بزنم بیرون از آن مخروبه بیقواره که همچون بختکی دایم روی سینه‌ام نه، روی مغزم فشار می آورد و دماغی نداشت برای دستاویز پیدا کردن به بختی!

روز پیش از آن روز مادرم از اول صبح شروع کرد به غرولند کردن و زوزه‌های ناخوش‌آیند کشیدن و من نگاهم به شکمش که چاق شده بود و باردار می نمود چسبیده بود و به هفت پستانش که تورم شیر، پوست بی‌پشمش را بیرون زده بود. و در انتظار مکیده شدن توسط هفت دهان "وق وق" کن کوچک و شتابگر روزشماری می کرد. و زوزه‌های مادرم که از پوزه‌اش که بر عکس شکمش روز به روز لاغرتر می شد؛ بیرون می آمد؛ می رساند که در آنجا زیادیم و طفیلی استخوان و یا نان خشکی که گاه

به گاه گیر می آورد. و من در تردید برای ماندن یا نماندن و تشویق‌های سرزنش بار مادر که دیگر "خرس گنده شده‌ای...! باید روی پای خودت باشی" خود دلگرمی‌ای بود که تشویش را کنار بگذارم و برای بیرون رفتن از آن مخروبه ترس را دور کنم! صبح که برخاستم مادرم نبود. فکر کردم رفته پی استخوانی و یا تکه نان خشکی و من، بی صبر، چشم براه او و تکه نان و یا استخوان که پیدا شود. چون نیامد و گمان کردم می‌خواهد دیر بیاید و گفته‌هایش بیادم بود. زدم بیرون و بیرون او را دیدم که با شکم چاق جلوی فرو ریختگی دیوار مخروبه، با حالتی نزار و بدنی آماس کرده و پاهایی لرزان و دهانی باز مانده و پراز کف زرد، افتاده و نفس نفس می‌زد و با چشمان نیمه باز مرا نمی‌دید و آسمان را می‌دید و متوجه شدم که در کنارش پاره گوشتی لخم و بدون استخوان است که همواره آرزوی او و من بود و شاید برای من می‌آوردش و رنگ قرمز تندش نگاه را می‌دزدید و هوس خوردنش را تیز می‌کرد. نماندم که جای ماندن نبود.

* * *

چراغهای ساختمان که خاموش شدند؛ مرد از سر دیوار برخاست و با هاله بی‌نوری که از تاریکی کم رنگ اطراف؛ جدایش کرده بود بلندی و پهنی قامتش را بر دل شب نشانده. سپس خودش را از دیوار آویزان کرد و از کنار شانهاش پایین پایش را نگریست و پنجه‌هایش لبه دیوار را رها کرد. سبک و بی‌صدا روی کف حیاط پرید و در چند قدمی من ایستاد. نفس داغش مانند کفتار پیری بالای سرم در پرواز بود تا راهی بیابد و آن را همچون گندابی پر لجن بر رخم جاری سازد. دست به کمر داشت و سر به بالا. پر فیس و افاده. و با این تعمد که زنده و قوی بودن و ماندنش را در مغز علیل و از کار افتاده‌ام جا دهد. آن طور زیر پایش را می‌نگریست که انگار قصد دیدن چیزی را ندارد و شاید می‌دانست که کینه‌ای ناکام و بر حسرت نشسته در قلبم جا تنگی می‌کند و لحظه به لحظه به دیواره‌اش فشار بیشتری می‌آورد. سرم را با ته مانده نیرویی که بودنش برایم مشکوک بود به عقب انداختم. می‌دانستم فرصتی نیست مگر نگریستن هر چه بیشتر او. فرصت را از من دزدیده بودند. همان معلم با قد بلندش. سیل پر پشت و موی جو گندمیش. و زن با پنجه‌های سرگردان در هوا برای یافتن خدایی که به روحش رستگاری بخشد و خودخواهی فردیش را ارضا کند و دختر با معصومیت فرشته‌وشش و نوک انگشت‌های روحنواز و آزادببخشش، چشمان درشت و مهربانش. همه سیاهی وجود "این" را که شیطان در آن لانه کرده بود انکار کردند. همه شیطان مجسمی را که همزاد بشر شده بود منکر شدند و قلاده را از گردنم رها نساختند. اگر شهابی چون خورشید، نه پایدار، گذرا برای لحظه‌ای در دل آسمان می‌نشست و برای آنی تاریکی را بغل می‌کرد و می‌برد و باز می‌آورد، در این اندک، هر کس که بیدار بود و چهره این موجود را می‌دید مطمئن همان پوزخند انباشته از نفی هستی و اهانت به زیبایی را روی صورتش مشاهده می‌کرد.

او به طرفم حرکت در آمد و من در حالیکه نگاهم به هیكل سیاه‌تر از شب او نشسته بود به خرخر افتادم. صدا از بیخ حلقم بیرون نمی‌آمد و همانجا قلقل می‌زد و نابود می‌شد. وقتی حرکت کرد باز درد عضلات و مفاصل شروع شد. انگار که با نزدیک شدن او دست و پایم لحظه به لحظه بیشتر خودش را از بدنم بیرون می‌کشید و ضربان قلبم در سرتاسر جسم منجمد شده‌ام فروکش می‌کرد و هر چقدر نزدیک‌تر می‌آمد من در خود عقب‌تر می‌رفتم.

قهرمان

پله‌های پهن و مسطح و پا خورده و ساییده شده در جلوی پایم بود و من با تمام سنگینی بدنم روی آنها فشارمی‌آوردم و سفتی و سختی آنها را متوجه می‌شدم و برای اینکه از صدای جیغ و فریاد لیدا رهایی یابم شروع کردم بشمارش آنها. فکر کردم "الآن لیدا جلوی آینه ایستاده و بازوهای کیودش را نگاه می‌کند" پله‌ها که تمام شد؛ برگشتم و بالا را نگاه کردم. لیدا ایستاده بود و سیگار میان دندانهایش مانده بود. سیگار را برداشت و فریاد زد:

- تو نمی‌تونی قاطی این دیوونه‌ها نشی؟! -

شانه‌ام را بالا انداختم. جواب ندادن بمنزله چه چیز بود؟ بمنزله جواب نداشتن؟! لحظه‌ای پیش مرگم را آرزو کرده بود و اکنون فریاد می‌زد که خطر نکنم! گفت:

- احمق... خر!

با غیظ نگاهش کردم. خوش نداشتم که کسی اینگونه حماقتم را به رخم بکشد! گفت:

- مواظب خودت باش! باید بفهمی...

"زن" همان زن بتمام معنی کلمه‌اش بود. وسیع و دست نیافتنی!! عینهو زندگی! دست به کمر داشت و طوری ایستاده بود که من گوشت‌های دور زانوانش را ببینم. دست کشیدن و دل بریدن از او محال بود. گفتم:

- خیلی خوب!

"چه حقارتی؟! " و پشیمان شدم و مشتم را در هوا بالا بردم. گفتم:

- به جهنم شو!

و تاسفم بخاطر دوری از زانوهای که پر گوشت و هوس‌انگیز بود نهایتی نداشت. گفت:

- مرده شور...

و حرف را ناتمام گذاشته؛ زد زیر گریه و سیگار از لای انگشتهایش به روی پله افتاد و از نوکش جرقه‌های آتش، مانند تیر شهاب بیرون پرید و خاموش شد. پشت به او کردم. خاطره بود. پشت به هر چیز که می‌کردم خاطره می‌شد. از نفرت دوست داشتنی‌ای به خود لرزیدم. گمان کردم که به این نفرت سخت نیازمندم و تنها نفرت است که وضع من و قهرمانم را مشخص خواهد کرد. "اگر برخاستم. این شمشیر است بین من و او و اگر شمشیرم شکست. نان و پیازم را دارم."

بیرون که آمدم، شلوغی خیابان و انبوه مردم را با بیرق‌هایی که در دست داشتند مشاهده کردم. و جمعیت با تمام خروشی که داشت همچون نوشته‌ای یکنواخت و تکراری بر زمینه رنگارنگ بیرق‌ها خسته کننده بود. در میان جمعیت پی هیچ خاطره‌ای نبودم. مرگ هر خاطره‌ای در اینجا میسر بود و تولدش نه! و آن چیز را که می‌خواستم با من بود و در من حرفهایش را گفته شده تلقی می‌کرد. "قهرمان" در مغزم بود. با آن حالت دراز کشیدن و چرت زدنش. با پای که بر روی پا انداخته بود و کف کفش پر میخس که اگر پاچه شلوارش نبود فوری متوجه می‌شدی چکمه‌ای است به بزرگی تمام هیكلش ذهنم را اشغال کرده بود.

دستهایم را در جیب بی آستر شلوارم کردم و پوست رانم را گرفتم و فشردم. باید خودم را حس می کردم و به وجود خودم پی می بردم. به خود گفتم:

- خوب، قهرمان!

و قهرمان چیزی بود. عجیب چیزی! همسان اختیوت، همسان ستاره دریایی با بازوهای بیشمار و مکنده که مثل بادکش در سرتاسر بازویش؛ انتظار هر جسم داغ و پر حرارتی را می کشید که تب قولنج به جانس افتاده باشد! تمام حجم مغزم را ستاره دریاها پر کرد و شروع کرد به تقلا کردن و بزرگ شدن و به تخیل راه یافتن. جمعیت هورا می کشید و صدایش به مغزم ناخن می کشید و احساس ناخوشآیندی، بیزاری و نفرت را در من تشدید می کرد. فکر کردم "اگر جیب شلوارم آستر داشت؛ می توانستم هفت تیر کوچکی در آن پنهان کنم" یک مرد از جمعیتی که دستهایشان بالا بود و فریاد می کشیدند با شتاب بیرون آمد و پشت به جمع؛ مقابل دیوار ایستاد "ریا کار... به زندگیش وابسته بود!" وقتی برمی گشت هنوز دگمه های شلوارش باز بود و فقط نزدیک انبوه آدمها لحظه ای ایستاد تا زبانش را بالا بکشد. "لیدا باید بالای پله ها منتظر من باشد" مرد آبله رو که خطی از دریدگی بیه وسیله چاقویی در خیلی پیش، بر گونه داشت؛ مرا دید و شناخت و فریاد کشید:

- چرا قهرمان نمی آد؟

و من گونه اش را دیدم که تازه و سالم است و نوک تیغه براق و تیز چاقویی را و فرود آن را بر روی گونه اش و فوران خون را... در یک لحظه تمام صورت مرد از خون پوشانده شد و خون روی چشمانش، شروع کرد به دلمه بستن.

گفتم: به دقه صبر کن! الان می آرمش!

و حوصله عجله نداشتم. "حتمن داره ساقه چکمه هایش را زیر پاچه شلوارش پنهان می کند" مرد گونه دریده به دیگری گفت و دیگری به دیگری و سپس به دیگران. تیغه چاقو را می دیدم که در هوا برق می زند و بسرعت فرود می آید. فوران خون و دلمه خون بر روی چشمان. آواری از "الآن می آردش" در بالای سرم پرواز می کرد و فرو نمی ریخت. دهانم از شدت اضطراب خشک شده بود. "اگر یکی از این تیغه ها به سوی من می آمد؟ کاش جیبم آستر داشت!" مرد گونه دریده گفت:

- پس عجله کن!

از دهانم پرید که: حالا خسته است. می آرمش!

جمعیت هو کشید و دلمه های خون از هم شکاف خورد، کرمهای ریز و سفید رنگ در میان خونهای بسته شده درهم می لولیدند.

- مگه میشه قهرمان خسته بشه؟!

پوزخندم کاری نکرد. لیدا گفته بود "مواظب خودت باش" دور زانوهای لیدا پر گوشت و هوس انگیز بود. قهرمان آماده می شد. من میل به بدن گرم لیدا داشتم. خدایا... راهی!

* * *

کنج اتاق سنگی نشسته بود. سنگی که نه! نمای سنگی را داشت و شاید کاغذی بود.

آفتاب از لای درزهای پنجره که میله های آهنی داشت بی رمق و بی حال خودش را کشانده بود تو و انداخته بود روی پاهای بلند و دراز شده قهرمان و او چرت می زد و از اینکه آفتاب سردی بدنش را بیرون نمی کشید عصبانی بود. مثل خرچنگ پیری گوشه اتاق نشسته بود و پشتش را داده بود به دیواری که نمای سنگی داشت و با عجله نفس می کشید.

گفتم: خسته ای؟

گفت: دارم خستگی درمی کنم!

گفتم: کسی روت نمک ریخته یا آتش سیگار به پشتت چسبونده؟

خندید و دندانهایش را نشانم داد. گفت:

-هیچ کدوم! دارم خستگی درمی‌کنم!

قهرمان را من آفریدم و در حقیقت زایدمش و چه زایمان سختی! انگار که بخواهی کوه را بزایی! او شیرش دادم. شیری که برعکس شیر مادرها، سیاه و تلخ و بدمزه بود و اگر آدم عادی می‌خورد معده‌اش قبول نمی‌کرد و بالا میزدش و قهرمان آن را می‌مکید و به صورت اطرافیان پوزخند می‌زد و می‌گفت:

-مزه نفت را میده!

به همین علت در شناسنامه‌اش؛ گفتم جلوی نام؛ بنویسند "قهرمان"
قهرمان دهان دره کرد و با مشت به سینه‌اش کوبید. گفتم:

-بیرون بریم؟

گفت: بیرون ساکت و آرومه!

گفتم: چه لزومی داره که خودت را بی‌اطلاع نشون بدی؟!

پاچه شلوارش را روی چکمه‌هایش کشید و چنگک به موی طلایش زد و پرسید:

-چطور؟!

و چشمهای آبی و پرسشگرش به صورتم خیره ماند. گفتم:

-مردم تو را می‌خان!

خنده در صورتش پخش شد و در گوشه‌های چشمش آب نشست. غرورش احیا شده بود.

-پس پیغمبر سیاه چرده‌شون چی شد؟

-دیگه تو پیغمبرشون هستی!

-قبول کردن؟

-مجبور شدن!

-قبلی چی شد؟

-گذاشتیمش در دیگ!

-پختین؟

-نه!

-آه!

و اهایش را تکان داد تا به فرزی و چالاکی‌اش اطمینان حاصل کند. در وسط اتاق شروع کرد به قدم زدن. گفته بودم "همه می‌دانند که قهرمان دلش پی‌کاری نمی‌رود" و هیچکس نمی‌دانست. نه بره‌های پخش شده در چمنزارها و نه بزهای پر جنب و جوش که ریش فیلسوفیشان به علامت جویدن هر علف هرزه‌ای مدام تکان می‌خورد و پوزه باریکشان تو هوا خط رسم می‌کرد و الکی بوی روشنفکرانه می‌کشیدند؛ نتوانستند خستگی قهرمان را بفهمند و بدانند که نی‌چوبیش را مدت‌ها پیش هنگام ظهور پیامبر سیاه چرده آتش زده بود تا خود را گرم کند و همراه آن چوب بلندش را که به وسیله آن گوسفندان را جمع می‌کرد و به طرف راهی که می‌خواست هی می‌نمود؛ سوزانده بود... و حالا خستگی‌ش دررفته بود.

قهرمان ایستاد. دست‌هایش را زیر کمر بند پهن و چرمیش فرو کرد و به همین زودی گونه‌هایش گل انداخته بود. گفت:

-بریم دیگه را ببینم! باید مطمئن بشم!

گفتم: چه فایده؟!

عوض جواب نگاهم کرد و در نگاه آبی رنگش چیزی بود که به وحشتم انداخت. دست در جیب شلوارم کردم. یادم رفته بود که آستر ندارد.

* * *

قدمهایم را سریع و بلند برمی داشت و من مثل سنگ بی صاحبی به دنبالش می دویدم. از زیر تاق‌های ضربی و سپس از کنار درختهای نخل که جلوی آفتاب چتر گرفته بودند و درختهای سرو و چنار که ستون آسمان شده بودند گذشتیم. صدای جمعیت مانند زمزمه‌ای آرام از دور می آمد و لحظه به لحظه مبهم تر و نامفهوم تر می شد. وقتی به خرابه رسیدیم. نه کسی بود و نه صدایی. کنار شکاف دیوار خرابه ایستاد و گفت:

- رسیدیم!

دیگ در گوشه خرابه بود و جای کفشهای میخ‌دار خاک کف مخروطه را آبله رو کرده بود. درون دیگ را نگریست؛ هیچ چیز در آن نبود جز آب زلال. قهرمان لبش را گزید و گفت:

- این طور نمی شه! باید بری توش!

لیدا در مغزم فریاد کشید " مواظب باش " و نگفت چطور؟! خاطره بودند. همه خاطره بودند. گفتم:

- چیزی توش نیست!

گفت: شاید چیزی پیدا کنی!

گفتم: مردم منتظرن... وقت دیگه!

گفت: اهمیت ندارن! کاری که گفتم بکن.

سرم را به طرف دیگ بردم. لیدای خوب و نازنین را که اغلب اوقات نفرت‌انگیز می شد مشاهده کردم که بالای " سی و نه " پله که شده بود " نود و سه " پله ایستاده است و دور زانوهای پر گوشت و شهوت‌انگیزش میل همخوابگی در آدم می آفرید. قهرمان گفت:

- ته دیگ یه چیزی برق می زنه!! اون چیه؟

پشت یخه کتم را گرفت و بلندم کرد و در دیگ چپاند. پایم و رانم و تنم سوخت. تمام تنم مثل آب؛ زلال شد و وقتی سرم را فرو کردم و نزدیک کف دیگ بردم؛ دوتا شیشه عینک دیدم که آب نشده بود و من حتا یک شیشه‌اش را نداشتم. دست در جیبم کردم. جیبم آستر نداشت و نتوانستم پوست رانم را زیر انگشتم احساس کنم. لیدا باید مرا در هوا جستجو می کرد...